

حله ای فلک، به ظاهر اکرت دو کوش بودی
ز فغان عشق، جانست چه خروشا نمودی

کنج حضور

حله ای فلک، به ظاهر اکرت دو کوش بودی
ز فغان عشق، جانست چه خروشا نمودی!

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۴۱

برنامه شماره ۶۸۱

۲۵

مهر ماه

۱۳۹۶



تن کامل برنامه شماره ۸۱ عنج حضور - پرویز شهبازی

WWW.PARVIZSHAHBAZI.COM

اتفاقات برای خوشبخت کردن یا بدبخت کردن مانعی افتند

ما این پیش را پیدا کردیم که از اتفاقات زندگی نخواهیم

اتفاقات می افتند ما را از خواب فکر بیدار کنند

پرویز شهبازی

www.parvizshahbazi.com

کنج حضور
برنامه شماره ۶۸۱



مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۴۱

هله‌ای فلک، به ظاهر اگرت دو گوش بودی

ز فغان عشق، جانت چه خروشا نمودی!

غلطم، ترا اگر خود نبدی وصال و فرقت

تن تو چو اهل ماتم، بنپوشدی کبودی

و گراز پیام دلبر به تو صیقلی رسیدی

همه زنگِ سینه‌ات را به یکی نفس زدودی

هله‌ای مه، اردل تو سر و سرکشی نکردی

کَلَه جَلالت را به خُسوف کی ربودی؟!

و اگر نه لطف سابق ره مغفرت سپردی

گره خُسوف ها را زدلت کجا گشودی؟!

و اگر نه قَبْض و بَسْطی عَقَباتِ این رهستی

ز چه کاهدی تن تو ز مُحاق و کی فزودی؟!

و اگر نه مَهر کردی دل و چشم را قضاها

ز تو دام کی نهفتی؟! به تو دانه کی نمودی؟!

و اگر نه بند و دامی سوی هر رهی نهادی

به حِفاظ و صَبَر کس را گَه عَرَض کی سُتودی؟!

و اگر نه هر غمی را دهدی مُفَرَّح آن شه

همه تیغ و تیر بودی، نه سپر بدی، نه خودی

و اگر نه جان روشن ز خدا صفت گرفتی

نه فن و صفاش بودی، نه کرم بدی، نه جودی

عدم از نهیبِ امرش نه اگر مُسَخَّرستی

زندگی زمین ناامیدی بنرویدی وجودی



شده است آن جمالش زدو چشم بد مُنَزّه

که بلندتر از آن شد که بدو رسد حسودی

چه غمست قرص مه را، تو بگوز زخم تیری؟!

چه برد ز سرِ احمَد دل تیره جُهودی؟!





با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با ترجیع شماره ۴۱ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۴۱

هله‌ای فلک، به ظاهر اگرت دو گوش بودی

ز فغان عشق، جانت چه خروشا نمودی!

هله یعنی آگاه باش، و بوی شادی هم از آن می‌آید، پس معلوم می‌شود که ما یک کاری باید بکنیم. فلک یعنی آسمان، گرچه که مخاطب مولانا آسمان یا به اصطلاح امروز فضا است، ولی می‌خواهد بگوید که: انسان هم به اندازه فضا جادار است.

فضا یا آسمان تمام جهان وجود را در بر گرفته و اندازه‌اش بینهایت است، همین طور که می‌دانید دانشمندان به ما می‌گویند که: این جهان هستی از یک نقطه‌ای به حجم صفر در اثر یک انفجار مهیب بوجود آمده و از آن موقع در حال گسترش و گوناگون شدن است.

و شما می‌توانید حدس بزنید که اگر چندین میلیارد کهکشان وجود دارد و هنوز این جهان وجود در حال بوجود آمدن است و این فضا هنوز در حال گسترش است، پس این آسمان به چه وسعتی می‌تواند باشد و نور برخی از ستارگان از کهکشانه‌های مجاور چندین میلیون سال طول می‌کشد به ما برسد. یعنی نور که با سرعت بسیار زیاد حرکت می‌کند، باید چندین میلیون سال صبر کنیم تا نور آن خورشیدها به ما برسد.

می‌خواهد بگوید که انسان در درون وقتی باز می‌شود، یعنی از من ذهنی آزاد می‌شود یا از ذهن زاده می‌شود به همان اندازه فضا جادار است. فضا جاگشاست. و همین که فرم ایجاد می‌شود، باز می‌کند جا را تا آن را در خودش جا بدهد و درون ما هم که می‌تواند به آسمان بینهایت تبدیل بشود، جاگشا است و اندازه‌اش بینهایت است. پس وقتی می‌گوید هله‌ای فلک، گرچه می‌گوید آسمان، ولی منظورش انسان است، و از قوه به فعل رسیدنش هم آسان است، کافی است انسان از ذهنش متولد بشود.

حالا بیت اول می‌گوید: هله، آگاه باش و این آگاهی توأم با شادی است. چرا شادی است؟ برای اینکه اگر در درون ما بینهایت بشویم و خاصیت فضاگشایی مان را پیدا کنیم، اولاً چالشهای معمولی در آن جا می‌گیرند، در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، و ثانیاً ما منظور اصلیمان را از آمدن به این جهان را پیدا کردیم. می‌گوید هله‌ای آسمان اگر دو تا گوش داشتی که این گوشها ظاهر شده بودند عملاً به درد می‌خوردند، از فغان عشق جان تو چه



خروشها که می توانست بکند. یعنی بوسیله عشق به جوش و خروش می آمد. حالا برگردانیم به انسان، شما ممکن است در آسمان یک هواپیما ببینید یا پرواز چند تا کلاغ را ببینید که سیاهند و همانطور که می دانید آن هواپیما یا کلاغها را این چشم ما می بیند، چشم حسی ما، و ذهن ما هم کلاغ را می شناسد می گوید این کلاغ است.

اما این سؤال پیش می آید، ما آسمان را هم می بینیم، ما فاصله بین کلاغها را می بینیم و فاصله بین ستارگان را می بینیم. سؤال این است که آسمان یا فضا که تهی است، ما که با این چشمان نمی توانیم ببینیم، پس آن فضا را چی می بیند در ما؟ جوابش بسیار بسیار مهم است و ساده هم است، ما فضا را می بینیم یا آسمان را می بینیم برای اینکه نظیر آن در درون ما است، آن آسمان و آن خاصیت فضاگشایی در درون ما است. آسمان را یک بچه هم می تواند ببیند، یک انسان بالغ هم می تواند ببیند، برای دیدن آسمان ما نیازی به مدرک تحصیلی نداریم.

پس منظور از گنج حضور یا به وحدت زنده شدن، با خدا یکی شدن، این است که آسمان در درون ما همان آسمانی که بوسیله آن این آسمان را تشخیص می دهیم، باز بشود. ما موقعی با خدا به وحدت می رسیم که به اندازه او بزرگ بشویم. و بارها هم گفتیم که ما هوشیاری هستیم از جنس خدائیت هستیم و منظور ما از آمدن به این جهان این است که دوباره به آن خدائیت و به هوشیاری یا به آن بینهایت یا به آسمان درون، هوشیارانه زنده بشویم، این منظور اصلی ما است از آمدن به این جهان.

همانطور که آسمان می تواند باز بشود ما هم در درون فضاگشا هستیم در اصل، ولی الان این آسمان محدود شده رفته توی جای کوچکی به نام محدودیت ذهن و آنجا جا شده، همین الان یک شعری را باز تکرار خواهیم کرد که مولانا تعجب می کند که یک بینهایتی که خداست یعنی اصل ما و از آسمان هم بزرگتر است، چه جوری در این جای کوچک جا شده و این آسمان اگر آزاد بشود از این محدودیت ذهن، چطوری دوباره در محدودیت یعنی ما که انسان هستیم هنوز زنده هستیم جا می شود؟ یعنی چه جوری ما به خدا که بینهایت است زنده می شویم ولی هنوز توی این محدودیت هستیم؟ محدودیت تن یعنی هنوز زنده هستیم. از این شگفت زده می شود. پس خاصیتهای آسمان در ما هست.

حالا سؤال این است که شما که دارید زندگی می کنید الان در هر سنی هستید، وقتی یک رویدادی اتفاق می افتد که ذهنتان نمی پسندد می توانید فضا را باز کنید؟ یا انتخاب می کنید فضا را ببندید و واکنش نشان بدهید؟ اگر بدانید که خاصیت اصلی شما بنا به تعریف کش آمدن است، فضا را باز می کنید و آن اتفاق و چالش را در بر می گیرید. شما می دانید که آن آسمان در درون ما باز می شود در واقع پر از خرد ایزدی است، پر از پیغامهایی



است که از آنور می‌آید، و چالش شما مسئله شما موقعی حل می‌شود که فضا را باز کنید آن آسمان بشوید و این چالش را در آغوش بگیرید تا از آن آسمان راه حل مسئله تان بدست بیاید.

انسانها با من ذهنی شان واکنش نشان می‌دهند منقبض می‌شوند و در مقابل اتفاق می‌ایستند یا مقاومت می‌کنند، پس در این لحظه شما می‌توانید چون اراده آزاد دارید، اراده آزاد هم اراده آن آسمان است، می‌توانید انتخاب کنید در این لحظه همین که اتفاق می‌افتد فضا را باز کنید و مرتب اتفاقات بیفتند، شما فضا را باز کنید همینطوری بروید جلو. باز کردن فضا و در آغوش گرفتن هر اتفاقی که می‌افتد اعم از این که ذهن می‌پسندد یا نمی‌پسندد تسلیم نامیده می‌شود یا پذیرش اتفاق این لحظه، پذیرش اتفاق این لحظه ما را از محدودیت ذهن که آسمان بسته در می‌آورد و دوباره هوشیارانه به آن آسمان اصلی که آن بودیم تبدیل می‌کند.

و همینطور که خواهیم دید و دیده‌ایم هر انسانی که می‌آید به این جهان، اول بینهایت است، اول همین فلک است، ولی وارد ذهن می‌شود و جذب چیزهای ذهنی می‌شود، چیزهای ذهنی بارها گفتیم یا از جنس فکرنده، باورند یا از جنس دردند یا از جنس چیزهای فیزیکی نظیر تصاویر ذهنی مثلاً پول، مقام یا بدن یا جنسیت و با مفاهیم اینها یا با تصاویر ذهنی اینها هم هویت می‌شود.

هم هویت شدن هم بارها گفتیم که یعنی یک چیزی را تجسم کنی و تفویض کنی حس وجود را به آنها، بنابراین هوشیاری که از جنس خداست و زندگی است وقتی وارد ذهن می‌شود به چیزهای ذهنی حس وجود می‌دهد و یک چیزی درست می‌کند که اسمش را گذاشتیم من ذهنی. من ذهنی حقیقتاً من نیست، ولی یک خاصیت دارد که از حرکت فکر حس وجود می‌گیرد. شما می‌بینید که ما بعضی فکرها را می‌کنیم یک دفعه بزرگ می‌شویم، بعضی فکرها را می‌کنیم کوچک می‌شویم.

در واقع ما آمده‌ایم آسمان را کوچک کرده‌ایم، گذاشته‌ایم در یک جای محدود و حالا هوشیارانه از طریق تسلیم یا پذیرش اتفاق این لحظه می‌خواهیم دوباره آن آسمان را باز کنیم. به محض اینکه ما فضا را باز می‌کنیم یا اتفاق این لحظه را می‌پذیریم ما از جنس آن آسمان می‌شویم، و زندگی فرصت پیدا می‌کند ما را از این زندان ذهن آزاد بکند.

اسم این کار را مولانا قبلاً گفت: «کن فیکون». یعنی خدا می‌گوید: «باش پس می‌شود». و اتفاقی که در این لحظه می‌افتد در اختیار ما نیست، اسم این را هم گذاشت قضا، پس شما نمی‌دانید این لحظه چه اتفاقی می‌افتد، فقط کار شما این است که خاصیت فلک یا آسمان را به خود بگیرید و باز بشوید، و چه بد است، و چه خوب است، هر چه



ذهن می‌گوید به آن گوش ندهید. شما بگویید که مولانا به من گفته: «ای فلک». کار فلک هم جا بازکنی است، من جا را باز می‌کنم. و قضاوت هم نمی‌کنم که این بد است یا خوب است. پایین خواهیم دید که این بد و خوب کردن ما را در ذهن نگه می‌دارد، همان چیزی که ما درست کرده‌ایم بنام من ذهنی قضاوت می‌کند و بد و خوب می‌کند و این بد و خوب ما را در ذهن نگه می‌دارد.

دوباره توضیح بدهم دو جور دید وجود دارد: یکی دید خدا یا زندگی، یکی دید ذهن. و ما می‌توانیم با دید خدا جهان را ببینیم و این بهترین دید است. دوباره گفته‌ایم که وقتی می‌رویم پارک، پارک بوسیله ذهن چیده شده، و هوشیاری جسمی یا هوشیاری ذهنی از پارک خوش می‌آید، برای اینکه می‌فهمد. چرا؟ در پارک معمولاً خوبها را جمع کرده‌اند و بدها را فوراً قیچی می‌کنند، می‌اندازند دور. و من ذهنی دوست دارد که زندگی ما را هم مثل پارک کند، گرچه که ما از پارک خوشمان می‌آید، و پارک جای خودش را دارد، ما می‌توانیم برویم آنجا چیزهای قشنگ را ببینیم.

ولی نباید با آن ترتیب با آن نظم زندگی مان را ترتیب بدهیم، بگوییم که ما معنای زندگی را فقط چیزهایی که خوب است، و آن هم ذهن می‌گوید خوب است وصل کنیم و اینها را بچینیم پهلوی هم، برای این که هر چیزی که ذهن می‌گوید خوب است، در حال فرو ریزش است، در حال سقوط است.

شما اگر معنی زندگی تان را وصل کنید بجای به بینهایت رسیدن که الان گفت: «هله‌ای فلک» معنی زندگی ما این است که به اندازه این فضا جا باز کنیم، وصل کنید به چیزهای خوب مثل بچه، مثل همسر، مثل پول، مثل خانه، چیزهایی که ذهن می‌گوید خوب است، مثل مقام، وقتی این خوبها شروع می‌کنند به فرو ریختن یا از بین رفتن ما شروع می‌کنیم به توضیح دادن، توضیحات ما بی‌ربط است.

اما زندگی ما با یک نظم پنهانی کار می‌کند که توش قضا یعنی همان قضا و قدر ملحوظ است، کن فیکون یعنی باش و می‌شود ملحوظ است، و آن نظم جنگل دست نخورده است، وقتی ما می‌رویم به یک جنگل دست نخورده بوسیله انسان نگاه می‌کنیم می‌بینیم که از داخل پوسیدگی یک درخت، زندگی جدید شروع شده نمی‌توانیم تشخیص بدهیم که بد چیه خوب چیه، زندگی کدام است، مرگ کدام است.

برای من ذهنی تولد خوب است، مرگ بد است، جوانی خوب است پیری بد است، قوت خوب است ضعف بد است، و معنی زندگی را وصل کرده به آن خوبها، ولی ما می‌دانیم هر تولدی باید بمیرد. هر جوانی پیر می‌شود. هر چیزی که می‌گوییم خوب است، ممکن در حال سقوط و فرو ریزش باشد. در نتیجه ممکن است زندگی ما بی‌معنی بشود.



پس دید ذهن و عقل ذهن و نظم ذهن جای خودش را دارد ولی به درد زندگی ما نمی خورد.

حالا با این توضیحات اجازه بدهید برویم غزل را توضیح بدهیم. چند تا مثال برایتان می زنم از مثنوی که شما قبول کنید که از نظر ساخت ما مانند فضا هستیم، آسمان هستیم، قبلاً هم خواندیم. در یکی دو جلسه من اشعاری را که قبلاً خواندم، دوباره تکرار خواهم کرد، تا حداقل این مفهوم به شما منتقل بشود. شما می بایستی حداقل ذهناً متوجه بشوید که مولانا چی می گوید، اگر ابهام باشد، اگر شما برنامه ها را بطور کامل گوش ندهید جسته و گریخته گوش بدهید، یا یک مقدار چیزها را یاد بگیرید و احوالتان یک ذره خوب بشود و بعد بگویید که تمام شد، این کارتان اشتباه است.

من همان پیشنهاد اولیه ام را تکرار می کنم، شما لازم است غزلها را اینقدر بخوانید که حفظ بشوید، بیت به بیت برای خودتان بخوانید، بگویید که این بیت ارتباطش به زندگی من چیه؟ مثلاً این بیت می گوید که شما در خاصیت و اندازه، اندازه آسمان هستید. آیا من هستم؟ اگر هستم جا می توانم باز کنم؟ آیا در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد؟ یعنی در من همه چی می گنجد؟ یا نه یک حرف هم سرم می زند من واکنش نشان می دهم نمی توانم جا را باز کنم. بعضی آدمها را می بینم بدم می آید، نمی توانم جا باز کنم دست خودم نیست، پس شما هنوز آسمان نشده اید، ولی بدانید که این خاصیت در شما است، برای اینکه آسمان را می توانید ببینید در بیرون.

از نظر ساخت ما شبیه سکوت هستیم، شما ممکن است به یک آهنگی مثلاً تار گوش بدهید. نتها همان صداها هستند آن صداها را گوش ما می شنود، ولی شما سکوت هم می شنوید. می گوییم بین این دو تا صدا چی بود؟ شما می گوئید سکوت بود، می گوییم که گوش که سکوت را نمی شنود شما چطور فهمیدید که سکوت بود؟ می گوئید نمی دانم. چرا سکوت را شما می شنوید؟ برای اینکه معادل سکوت درون شما هست.

اصلاً ما از جنس سکوت هستیم، ما از جنس سکوت هستیم فکرها از ما بر می خیزند. به جای اینکه با عینک فکر جهان را ببینیم می گوییم این فکر را بگذار کنار، این فکر جای خودش را دارد در جهان تو بیا سکوت بشو، سکوت بشوی هم سکوت را می بینی هم نت را، آنموقع نظم سکوت زندگی شما را اداره می کند توجه می کنید. حالا

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۷۹

صد هزاران خرمن اندر حَفَنَهِای

ما رَمِیتَ اِذْ رَمِیتَ، فتنه ای

حَفَنه یعنی مشتی از گندم و جو یا چیزهایی نظیر آن می گوید برای این که شما متوجه این آسمان بشوی، این



درون شما باید دچار آشوب بشود، فتنه یعنی آشوب، کدام درون؟ درون فعلی ما یعنی مرکز ما، دل ما، همان من ذهنی ماست، و این باید نظمش به هم بخورد. البته شما هوشیارانه می‌توانید این کار را بکنید، شما هوشیارانه می‌توانید بگویید که: حقیقتاً من درک می‌کنم، نظم پنهانی که جنگل را اداره می‌کند، من را اداره می‌کند و من نمی‌دانم و بنابراین تسلیم می‌شوم، سکوت می‌کنم، همین که پارازیت ذهن فرو می‌نشیند نظم پنهان آسمان یا سکوت زندگی شما را اداره می‌کند.

می‌گوید که: فتنه می‌خواهی؟ حالا شما می‌گویید من فتنه نمی‌خواهم، نمی‌توانی، قضا هست. یعنی اگر یکی بگوید که: «من هم هویت شدم با چیزهای این جهانی، من با باورهاییم هم هویتیم، من با مال دنیا هم هویتیم من با دردهایم هم هویتیم، می‌خواهم همین طوری زندگی کنم،» نمی‌توانی، نمی‌شود. برای اینکه شما در محاصره زندگی هستید و آن زندگی شروع می‌کند به آشوب، یکی یکی حمله می‌کند به آن هم هویت شدگی‌ها و آنها فرو می‌ریزند و شما جیغ و دادتان بالا می‌رود. بهترین کار این است که شما هوشیارانه این کار را بکنید، با موافقت شما باشد، با خواست شما باشد، شما بدانید که جریان چیست، بنابراین نجسبید به چیزی، که اگر بجسبید، قضا، قضا یعنی نمی‌دانم الان چه اتفاقی می‌افتد، نظم جنگل، نظم پنهان دارد این را بوجود می‌آورد.

اشکالی که من ذهنی دارد، یکی اینکه نظم من دار ذهنی دارد و می‌خواهد پارک درست کند، زندگی پارک نمی‌شود برای اینکه، اگر نگاه کنید در زندگی ما، ممکن است بچه یکی که چهل ساله دارد متولد می‌شود، از آن ور باباش فوت می‌کند، من زندگی را جشن بگیرم یا مرگ را عزا بگیرم؟ هیچ کدام، این دارد اتفاق می‌افتد، شما باید بپذیرید که این جوانه می‌زند از پوسیدگی آن یکی، همه ما در این راه هستیم، درست است؟

می‌گوید که خدا می‌گوید که: الان در این لحظه تو نمی‌اندیشی، من از طریق تو می‌اندیشم و این ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ یعنی اینکه تو تیر نمی‌اندازی، من تیر می‌اندازم، تو فقط باید وا ایستی نگاه کنی یعنی تسلیم باشی. می‌گوید که: می‌دانی که فتنه باید برپا شود، حالا این فتنه برپا بشود بهتر نیست که با یک خرد بزرگتری که تمام کائنات را اداره می‌کند برپا بشود.

هان! چرا؟ شما می‌گویید خیلی خوب است دیگر، پس اگر شما اتفاق این لحظه را بپذیرید همین طوری بروید جلو زندگی از طریق شما فکر می‌کند و این آشوب شماست، این آشوب خیلی خوب است. دارد پارک را بهم می‌ریزد. پارک اگر درست شود و آدم از پارک بخواهد زندگی بگیرد، پارک یعنی چی؟ یعنی شما توی ذهنتان خوب‌ها را بغل هم بچینید ولو اینکه درست نیستند، من آدم باسوادی ام، من آدم منصفی ام من یک همسر دارم که بسیار



عالی است، من یک بچه دارم که بسیار عالی است همه خوبند و بغل هم اند. مقام من یا هرچیزی که آنجا می گذاریم، اینها یکی یکی فرو می ریزند، درسته؟ پارک را به هم می ریزد.

می خواهد بگوید که تو با نظم پنهان جنگل که وقتی این پارازیت را بخوابانی متوجه می شوی، اداره می شوی. می گوید ما یک خرمن کوچک را گرفتیم که همان پارک باشد، ولی صد هزاران خرمن در ما هست، درسته؟ یعنی اگر ما آسمان بشویم، صد هزار جور خلایق، صد هزار جور چیز جدید می توانیم خلق کنیم، برکت زندگی را می آوریم به این جهان، هزاران تا برکت می توانیم بیاوریم به این جهان، به این می گوید صد هزاران خرمن، عشق، لطافت و تمام برکات زندگی، منتها اینها فعلاً همه جمع شده توی یک مشت، که همین ذهن باشد و رفته توی هم هویت شدگیها. یعنی ما که بی نهایتیم الان کجا هستیم، توی هم هویت شدگیهایمان در ذهن، شما اگر هوشیارانه آنها را حل کنید یکدفعه آزاد می شوید، با این صحبت ها شما آنها را رها می کنید، بله این

قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷

... وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى ...

... وهنگامی که تیر پرتاب کردی، تو پرتاب نکردی، بلکه خدا پرتاب کرد ...

مولانا اینطوری تفسیر می کند این را که در این لحظه تو تیر نمی اندازی و خدا تیر می اندازد.

آفتابی دریکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان

یعنی ما ذره ای هستیم که یک آفتاب و آسمان، یک فضایی بزرگ تر از این فضایی که این همه شکوه را در برگرفته، در این ذره که ما باشیم، پنهان است. ناگهان در حالی که او آشوب برپا می کند و شما واقعاً دو سه تا چیز بیشتر نیست که باید اینها را همزمان بدانید، شما اتفاق این لحظه را می پذیرید می روید جلو، می پذیرید می روید جلو، می پذیرید می روید جلو و بوسیله ذهنتان قضاوت نمی کنید و بد و خوب نمی کنید.

یکدفعه ذره ای که ما باشیم دهان باز می کنیم، دهان باز می کنیم یعنی بی نهایت می شویم. الان همین ذره تا حدود زیادی در شما دهان باز کرده است، ممکن است شما به اندازه این فضا نشده باشید ولی اینقدر بزرگ شده اید که ادامه می دهید به گوش کردن این برنامه و گرنه تحمل نمی کردید. من ذهنی، این محدودیت، که روا نمی دارد، برای خودش هم هویت شدگی ها دارد، فکرهای خودش را دارد، فکر دیگر را نمی پسندد، سخت گیر است، خسیس است. این فضای بی نهایت که گفت ای آسمان، سخاوتمند است، بخشنده است، بزرگ است، روا می دارد که همه خوشبخت بشوند. ولی ما در من ذهنی خسیسیم، حسودیم، این را هم بگویم، من ذهنی ارتباطش با زندگی قطع



است، نمی‌داند آسمان است، کارش محدود کردن است، انقباض است و روا نمی‌دارد، زندگی را به خودش روا نمی‌دارد، به دیگران هم روا نمی‌دارد، شما ببینید شما آسمان هستید، بخشنده هستید، روا می‌دارید همه خوشبخت بشوند، یا نه وقتی یکی خوشبخت می‌بینید، یک کسی پولش زیاد تر است، خانه‌اش بزرگ تر است ناراحت می‌شوید در درون، روا نمی‌دارید. روا نمی‌دارید من ذهنی هستید.

به خودتان بگویید من آسمان هستم، تمام پولدارهای عالم در من جا می‌شوند، تمام آدم‌های خوشبخت حق من را نخوردند در من جا می‌شوند، من هم می‌خواهم خوشبخت بشوم، خوشبختی من در گرو آسمانی شدنم است، و این بدبختی است. حالا اگر یک کسی خیلی پول داشته باشد، باز هم توی این انقباض باشد بدبخت است. اگر خرد زندگی از شما عبور نمی‌کند، به شادی اصیل زندگی دست پیدا نکرده‌اید خوشبخت نیستید، اگر در این لحظه نیستید و آن آسمان نشده‌اید، چون آن آسمان خاصیتش شادی بخشی است.

سکوت، که گفتیم ما می‌شنویم و درون ما از آن درست شده در مرکز ما واقعاً سکوت است، اگر بگویند خدا بیشتر از همه به چی شبیه است؟ به سکوت، به سکوت. من ذهنی بیشتر به پارازیت ذهنی، هی تند تند حرف می‌زند، شما کی بهترین حال را دارید؟ وقتی ساکت هستید. کی شما خیلی شبیه خودتان هستید؟ وقتی ساکت هستید. کی شما خیلی شبیه خدا هستید؟ وقتی ساکت هستید.

وقتی پارازیت ذهن هست، ما یک چیز کوچک حسود می‌شویم، حالا در من ذهنی ارتباط ما با زندگی قطع است. تنها جوری که ما می‌توانیم خودمان را ارزیابی کنیم مقایسه است، مقایسه با دیگران، من ذهنی الان خواهیم دید، حالا الان می‌گوییم، ببینید: یک بافت ذهنی است، ما می‌آییم بالا می‌گوییم می‌دانیم، ذهن بافته می‌شود، هر چه بیشتر بافته می‌شود، می‌آییم بالا می‌گوییم من می‌دانم، ارتباطمان با زندگی قطع تر می‌شود، هر چه فرو می‌نشینیم ارتباط برقرار می‌شود، اگر فرو بنشینیم صفر بشویم، او می‌شویم.

اگر بتوانیم این سکوت را حفظ کنیم، او شدن را ادامه می‌دهیم، او شدن معادل خودمان شدن هم هست، او یعنی خدا. پس ما هم آفتاب هستیم، هم آسمان، که خاصیت اصلی‌اش شادی و شادی بخشی است و خاصیت اصلیش سکون و سکوت و آرامش است.

کسی که به حضور زنده هست آرامش دارد، واکنش نشان نمی‌دهد به اتفاقات بیرونی، قضاوت نمی‌کند، فضا را باز کرده بدون اینکه قضاوت کند، همه را در خود جای می‌دهد و از آن جاداری و فضا گشایی راه حل، شادی، آرامش می‌ریزد به آن اتفاق به آن آدم‌های بیرون و آفتاب خسیس نیست و آسمان فضا دار است، فضا گشاست، ما اینطور



باشنده‌ای هستیم. ما آنطور باشنده‌ای نیستیم که یک بافت ذهنی کوچک باشیم، به هر اتفاقی واکنش نشان بدهیم، بپریم، با یک سری باورها هم هویت بشویم، بگوییم اینها حقیقتند غیر از اینها درست نیستند، و دائماً بگوییم من می‌دانم و آن هم که می‌دانم، همین چیزهایی است که الان می‌گوییم و اینها در مرکز من هستند، با اینها هم هویتیم، و دل من را اینها تشکیل می‌دهند.

شما باید بدانید این دل در معرض حمله خداست، در معرض حمله قضا و قدر است. هر کسی با هر چیزی که هم هویت شده باید بداند آن چیز را از دست خواهد داد، فرو خواهد ریخت، هر چه زودتر فرو خواهد ریخت. پس ما هوشیارانه هویتمان را از چیزها می‌کنیم، با زندگی همکاری می‌کنیم، وقتی اتفاق بد می‌افتد دادو بیاد نمی‌کنیم. می‌گوییم این اتفاق افتاده، یک چیزی فرو ریخته، با این چیز من هم هویت بودم، من شناختم، دیگر با چی هم هویتیم؟ دیگر چی دارد فرو می‌ریزد؟ مقام من، پول من، پول را از آدم می‌توانند بگیرند،

آن چیزی که بوسیله کن فیکون ریزه ریزه درست می‌شود، از طریق پذیرفتن و تسلیم شدن آن را نمی‌شود گرفت. شما یک هنری یاد می‌گیرید سی سال است رویش کار می‌کنید، می‌شود از شما گرفت؟ یک کسی پزشک شده است، جراح است، سی سال است دارد این کار را می‌کند، ریزه ریزه، ذره ذره، ریخته این مهارت به دستهایش به ذهنش، می‌شود گرفت؟ نمی‌شود گرفت. ولی شما یک میلیارد دلار به یک نفر بده فردا ازش بگیر. متوجه شدیم، آفتابی در یکی ذره نهان، پس ما ذره‌ای هستیم توی ذهن، آفتاب و آسمان هستیم، ناگهان، در صورتی که همین طور بپذیری بروی جلو، آن از طریق تو فکر کند، بگذاری آشوب برپا کند در شما، یعنی در دل شما، آن دل مادی شما، بالاخره شما را بعنوان بینهایت و آسمان و آفتاب می‌کشد از این محدودیت بیرون، بکشد چی می‌شود؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۱

ذره گرد افلاک و زمین پیش آن خورشید چون جست از کمین

می‌گویند که زمین به این بزرگی، کهکشان‌ها یک ذره می‌شوند، یعنی ما به اندازه فضا می‌شویم. پس بی‌جهت هم بیت اول را نیاورده، «هله ای فلک» به ما می‌گوید. آسمانها، کهکشانها پیش ما ذره می‌شوند، کوچک می‌شوند، چون ما اینقدر جا باز می‌کنیم که آنها در ما جا می‌شوند. پیش کدام خورشید؟ یعنی ما، وقتی از این کمینگاه، کمینگاه کجاست؟ ذهن، جست بیرون. حالا به ما می‌گویند که من ذهنی را ادامه می‌دهیم، برای همین من می‌گویم



که شما ادامه دهید، خواهش می‌کنم بسنده نکنید، شما فکر می‌کنید چرا من هر هفته یک برنامه اجرا می‌کنم و نکات عمده را هی تکرار می‌کنم، شما باید ادامه بدهی، بدهی، بدهی با تعهد، قانون جبران را به جای بیاوری. قانون جبران این است که به اندازه کافی زحمت بکشی، شما بگویند روزی دو ساعت روی بُعد معنویت کار کن، اگر سنتان رفته شده پنجاه، شما این اشعار را بردارید بخوانید با صدای بلند، و تکرار کنید، برنامه را گوش کنید و بعد بیت را نگاه کنید، تأمل کنید، ببینید این چه معنی می‌دهد، رها نکنید. من ذهنی می‌خواهد شما را متوقف کند. می‌گوید که:

این چنین جانی چه در خورد تن است؟ هین بشوای تن ازین جان هر دو دست

دارد به ما بصورت من ذهنی می‌گوید یک جانی که در ما هست که بی‌نهایت است، یعنی به اندازه این فضا است، در عین حال هم برکات خدایی را دائماً از خود پخش می‌کند، چه شایسته این محدودیت تن است؟ تن یعنی من ذهنی. حالا شما چه می‌گویید؟ شما می‌خواهید نگه دارید؟ همین حال را ادامه بدهید؟

حالا بنده ۷۲ سال ام هست، سی سالم بود این چیزها را نمی‌دانستم و من می‌خواستم با کتاب خواندن و پول در آوردن زندگیم را درست کنم، تصورم این بود که آدم باید پول در بیاورد و خانه بخرد، پولش در بانک زیاد بشود و اگر آدم پول داشته باشد همه چیز سر جای خودش می‌افتد. زندگی درست می‌شود. رابطه آدم با همسرش با بچه‌اش خوب می‌شود با مردم خوب می‌شود. مردم احترام می‌گذارند به آدم، یکی باید سوادش زیاد باشد یکی هم پولش. اصلاً درست نبود این تصور.

حالا اگر شما باهوش باشید از مولانا و تجربه اندک آدمهایی مثل بنده یاد می‌گیرید و بنده دیدم که نه این طور نیست. و یواش یواش که آدم پولش زیاد بشود، کتاب هم خوانده باشد، حس خوشبختی نمی‌کند، حس بدبختی می‌کند، و حتی یک جایی حتی حدود چهل و چهل و پنج سالگی می‌گوید اصلاً این زندگی به چه درد می‌خورد؟ یعنی چی؟ هی کار کنم پول در بیاورم پولم زیاد بشود که چی بشود؟ مثلاً چی خواهد شد؟ زندگی بی‌معنی می‌شود. توی کتاب هم نبود.

حالا ما یعنی بنده ما که یک عده‌ای مثل من راه حل را در بزرگانی مثل مولانا پیدا کردیم. اگر مولانا نبود من این چیزها را نمی‌دانستم و بطور آشکار هم کسی به ما نمی‌گفت. استادان دانشگاه نگفتند، پدر و مادرمان هم نگفتند، جامعه هم هر کی را می‌بینی می‌دود پول در بیاورد. آقا پول است، دیگر همه چیز پول! آقا ما پول داریم به



اندازه‌ای که می‌خواهیم داریم چرا پس اینقدر حس بدبختی می‌کنیم؟ چرا من نمی‌توانم رابطه‌ام را با این پول درست کنم؟ کسانی که بخاطر پول دور و بر ما جمع می‌شوند به آنها نمی‌شود اعتماد کرد اصلاً، یک چیزی می‌خواهند اینها! اینها اصلاً دوست من نیستند، پس چه کار باید بکنم من؟ تحسین مردم هم توام با حسادت و دشمنی است، اصلاً ما دوست پیدا نمی‌کنیم پس چی شد؟ خوشبختی کجاست؟ زندگی کیفیت نداشت.

شما اگر تصمیم بگیرید من ذهنی را ادامه بدهید یعنی به این حرف گوش ندهید. یعنی به من ذهنی بگویید: یک جان بینهایتی دارم من، از کجا فهمیدم؟ از همین اشعار مولانا، ای بابا یعنی من به اندازه فضا وسیع هستم؟ من رفتم توی ذهن از طریق فکر می‌خواهم زندگی ام را درست کنم، خراب دارم می‌کنم که، و شما هم بدانید شما اگر روزی دو ساعت روی بُعد معنویتان کار نکنید زندگی تان را نمی‌توانید درست کنید روز بروز بدتر می‌شود. زندگی خانوادگی تان بهم می‌خورد، روابطتان با بچه‌هایتان به هم می‌خورد و با فکر نمی‌توانید درست کنید.

باید اجازه بدهید که از آنور خرد بیاید، اجازه بدهید زندگی پایش را بگذارد خدا پایش را بگذارد توی زندگی شما، درست بشود. آشوب برپا می‌شود، چون یکی از این ستونها را می‌کشند که ما متکی هستیم، بقیه همه فرو می‌ریزد و شما نمی‌توانید توضیح بدهید. و شما کیفیت را در پول جستجو می‌کنید پیدا نمی‌کنید، کیفیت در آن چیزی که ما هستیم در آن آسمان است، آن آسمان کیفیت دارد، شادی دارد، آرامش دارد، من آرامش را توی پول می‌خواستم، از پول می‌خواستم، از مقام می‌خواستم، از تایید مردم می‌خواستم، از توجه مردم می‌خواستم از اینها هم می‌گرفتم و هیچ اثر نداشت.

حالا می‌گویی این جان بینهایت شایسته این، شایسته نیست که در این تن بماند، شما باید رها کنید آزاد بشود شما بینهایت بشوید. یعنی ما به عنوان من ذهنی دستمان را از این جان می‌شویم. از کدام جان؟ از جانی که خدائیت است، ما به عنوان من ذهنی می‌شویم.

شما با شنیدن این صحبت‌های مولانا می‌گویید که: خیلی خوب من الان فهمیدم من ذهنی دارم و از هم هویت شدگی‌ها زندگی می‌خواهم و من این جان بینهایت را اینجا حبس کردم، یک جان دیگر درست کردم که این جان حیوانی است، این جان جسمی است، هوشیاری جسمی دارد، این بدرد نمی‌خورد، این کیفیت ندارد.

جانی که دردش می‌آید، جانی که خشمگین می‌شود، جانی که می‌ترسد، جانی که حسود است و این جان حسود دل من شده، مرکز من شده، من از آن انرژی می‌گیرم، قدرت می‌گیرم، عقل می‌گیرم، هر چی بزرگتر می‌شوم زندگی ام خرابتر می‌شود. شما ببینید وقتی چهل سالتان است من ذهنی داشته باشید افسوس می‌خورید به



بیست سالگی، می‌گویید بیست سالمان بود، دانشجو بودیم، جوان بودیم، با دوستانمان می‌رفتیم کوه می‌رفتیم، می‌گفتیم می‌خندیدیم الان اصلاً خنده به لبم نمی‌آید آخر این چه وضعی است؟ چه چیزی باعث این کار می‌شود؟ من ذهنی.

&&&

ای تن گشته وثاقِ جان، بس است چند تاند بحر در مَشکی نشست؟

می‌گویند که ای من ذهنی، ای چیزی که من از فکر درست کردم، در واقع همانیده شدم یا هم هویت شدم با چیزها، این بینهایت رفته توی این چیزهای مختلف و این چیزی که درست شده مثل اتاق است. وثاق یعنی اتاق. ای من ذهنی که اتاق جان بینهایتی بس است دیگر، دست از سر ما بردار. آخر شما یک ذره فکر کن، ای من ذهنی من، یک دریا را یک بحر را، تا کی می‌شود توی مشک نشاند؟ مشک کوچک است، دریا بینهایت، توجه می‌کنید. پس مولانا وقتی گفته: ای فلک، ای آسمان به ما یاد آوری کرد دوباره سؤال می‌کند. شما این فضا گشایی، جا باز کنی و حس بینهایت بودن که شما اگر همسرتان چیزی می‌گویند می‌توانید جا را باز کنید بجای واکنش نشان دادن، ستیزه کردن، اگر یکی چیز دیگر بگوید اگر یک آدمی را می‌بینیم که حرفهایی می‌زند که خیلی معنی دار نیست، دارد خودش را نشان می‌دهد، پز می‌دهد و هزار تا چیز دیگر، می‌توانید جا را باز کنید؟ باید بتوانید باز کنید. بلی اجازه بدهید این را هم بخوانم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۶

خوشر از جان چه بود جان برود باک مدار غم رفتن چه خوری چون به از آن می‌آید

از ما می‌پرسد: این جان حیوانی، این من ذهنی که ما اینطوری چسبیدیم بهتر از این وجود دارد؟ بلی که وجود دارد. ما با هم هویت شدگی با دانشمان با باورهایمان با فکرایمان با دردهایمان با چیزهای فیزیکیمان جان درست کردیم. می‌بینید که کسی می‌گوید شما اینقدر هم که می‌گویید می‌دانید، نمی‌دانید. فوراً به ما بر می‌خورد. به کدام جان برمی‌خورد؟ به آن جانی که بینهایت است، در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، یا نه به این جان محدود ذهنی؟ به این جان محدود ذهنی. ما می‌گوییم بهتر از این نیست، نه بهتر از این وجود دارد، آن جان اصلی است. می‌گویند اگر این جان برود که براساس چیزهای آفل درست شده بر اساس بد و خوب کردن ما درست شده، نظم پارک دارد، نظم جنگل را ندارد، رها کن برود. چرا غم رفتنش را می‌خوری؟ چون بهتر از آن دارد می‌آید.



هر کسی در عجبی و عجب من اینست

کو نگنجد به میان چون به میان می آید

می گوید هر کسی را یک چیزی شگفت زده کرده و من را این پدیده شگفت زده کرده، یک بینهایتی که در میان نمی گنجد اولاً چه جوری توی این ذهن جا شده، مگر نمی گوییم خدائیتیم، مگر خدا از جنس بینهایت نیست؟ ما هم از جنس بینهایتیم، مولانا مگر نگفت این آسمان، خودش تعجب می کند که این آسمان چه جوری در ذهن جا شده؟! اگر از ذهن متولد بشود و ما بینهایت بشویم عملاً هوشیارانه، دوباره چی جوری توی این تن جا می شود؟ و البته توی این تن نیست دیگر، این تن توی آن است، ولی ما چه پدیده ای هستیم که در عین حال می توانیم به بینهایت خدا زنده بشویم.

کو نگنجد به میان یعنی هیچ جا نمی گنجد، خدا را کجا می توانی بگذاری؟ بینهایت است. این فضا کجا می گنجد؟ این عجیب نیست که ما یک تن کوچولو داریم، ولی بینهایتی به اندازه این آسمان می تواند با این باشد، با ما باشد هوشیارانه و در این جهان محدودیت، باشد؟ این توضیحات برای فهمیدن انسان است، اصل ما، آیا این بینهایت از ذهن شما متولد شده؟ به بینهایت رسیده است؟ یا هنوز در محدودیت ذهن است؟ بله بیت دوم غزل می گوید:

غلطم، ترا اگر خود نبدی وصال و فرقت تن تو چو اهل ماتم، بنپوشدی کبودی

می گوید اشتباه گفتم، چرا؟ برای اینکه اول گفت اگر دوتا گوش داشتی، می گوید گوش هم داری تو، تو فلک آسمانی هستی که گوش سِر نداری، می گوید نه گوش هم داری، آسمانی هستی که گوش سِر داری، یعنی حرف خدا را می توانی بشنوی، به شرط اینکه اگر فقط این دویی وصال و جدایی ذهنی را نداشتی، یعنی چی؟ یعنی این بینهایتی که ما باشیم، خدائیت باشیم، امتداد خدا باشیم، توی این بافت ذهنی که اسمش را گذاشتیم من ذهنی در آنجا برای خودش یک تصویر ذهنی درست کرده، براساس آن یک خدای ذهنی درست کرده، و وصال و فرقت را هم بطور ذهنی تعریف کرده، که این دوتا قطب هستند. به نظر من ذهنی می گوید که: خیلی خوب اینها وصال است، وصال یعنی یکی شدن با خدا، اینها هم جدایی است، ولی هر دو فکر است. این دوتا فکر قطب هستند، یکیش را برداری، آن یکی فرو می ریزد. می خواهد بگوید که تو گوش هم داری، گوشات را استفاده نمی کنی، بخاطر این دویی.



حالا این دویی را که می‌گوییم کار ذهن است، حقیقتاً حداقل ذهناً شما باید بشناسید، اگر نمی‌شناسید و متوجه نمی‌شوید، باید رویش اینقدر تحقیق کنید، که بصورت حضور ناظر بکشید عقب، ببینید که این ذهن با دویی کار می‌کند، مثلاً در مورد زمان، ما یکی گذشته داریم یکی آینده، در واقع همیشه این لحظه است. این گذشته و آینده دوتا چیز تعریف شده بوسیله ذهن است. دوتا چیز ساخته شده بوسیله فکر است. یعنی دوتا فکر است، یکی‌اش را برداری، آن یکی از بین می‌رود.

که دوباره آن چیزی را که از مثنوی خواندم دوباره همین را تکرار خواهم کرد، بلکه شما دویی را بشناسید. می‌گوید که اگر وصال و فرقت ذهنی نبود، اصلاً تو لازم نبود کاری بکنی، چرا؟ برای اینکه آن چیزی که تو هستی جان هوشیاری‌ات پر از هوشیاری پر از شیرینی پر از شادی و پر از آرامش است، ولی الآن لباس ماتم پوشیده است، فقط بخاطر این دویی، بخاطر غلط دیدن.

پس می‌گوید غلطم، یعنی بیت قبلی غلط بود، البته غلط نیست توجه می‌کنید، مولانا یک چیزی می‌گوید ما دنبال آن می‌رویم، می‌گوییم که لابد ما گوش نداریم دیگر، بیت اول گفت: آسمان هستی، حیف گوش نداری، الان می‌گوید: نه، گوش هم داری، نه تنها آسمانی گوش سیر هم داری، اصلاً خودش گوش هم دارد، خودش گوش است، خودش چشم است هوشیاری، یعنی این ذره از ذهن بیاید بیرون یک آسمان بزرگ بشوید شما، این آسمان نه تنها پر از شادی است، آرامش است، خرد است، بلکه گوش هم دارد، چشم هم دارد، اصلاً این هوشیاری است که سبب دیدن این حس هم می‌شود.

بارها مولانا به ما گفته این را، گفته فکر می‌کنی این پیه و پوست دارد می‌بیند؟ نه، آن چیزی که تو از جنس آن هستی سبب دیدن و شنیدن می‌شود، آن چیزی که شما از جنس آن هستید، سبب ایجاد فکر می‌شود، فکرها در آن درست می‌شوند، شما چرا آن نشوید و بلند شدن فکر را ببینید، آن موقع فکر نمی‌تواند اسیر کند تو را. الآن فکر ما را اسیر کرده چرا؟ ما از یک صندوق جوحی درمی‌آییم، می‌رویم توی یک صندوق، دوباره درمی‌آییم می‌رویم یک صندوق دیگر صندوق دیگر و فکر می‌کنیم از صندوق به صندوق فرجی هست، توی این صندوق زندگی نبود، توی آن یکی هست.

یک جایی یک آدمی مثل مولانا می‌گوید: که بابا زندگی توی صندوق نیست در فاصله بین دوتا صندوق است، دیگر توی صندوق نرو. اصلاً این صندوقها برای این است که تو بفهمی فاصله بین دوتا صندوق وجود دارد. در آسمان هواپیما رد می‌شود هواپیما فایده‌اش برای ما از نظر دید دارم می‌گوییم، این است که آسمان را ببینیم.



حالا شما فرض کنید که من ذهنی شبیه این هواپیماست یا کلاغ است، این برای این است که ما آسمان درون را ببینیم. یعنی شما فکر را می بینید، ای فکر را که می بینم فکر توی آسمان است، آسمان من هستم ولی این فکرها هی بوجود می آیند، از بین می روند،...، بوجود می آیند از بین می روند، پس من فکرهایم نیستم. فکرها دیگر نمی توانند جمع کنند شما را در خودشان، الآن جمع کردند، چی می گفت پس، گفت آقا ای من ذهنی تو نمی توانی اتاقی باشی که در تو خورشید بی نهایت انسان جا بشود، چرا رها نمی کنی موضوع را؟

یعنی چی؟ یعنی ما الآن باید اینطوری تحمل کنیم که آن چیزی که ما هستیم، بینهایت خدا، در آن فکرهای محدود ما جا نمی شود، رها کن بابا دیگر. غصه را رها کن، استرس را رها کن، اضطراب آینده را رها کن، ترس را رها کن، خبط گذشته را رها کن، حسادت را رها کن، خشم را رها کن، رنجشها را بیانداز، کینه را بیانداز، حس انتامجویی را بیانداز دور، اینها مال همین محدودیت است.

پس بنابراین می گوید که: اگر تو این وصل و حس جدایی ذهنی را نداشتی، تن تو مانند اهل عزا لباس سیاه نمی پوشید. یعنی چی؟ یعنی من ذهنی لباس عزا است. الآن گفتم چرا دیگر؟ کسانی که من ذهنی پوشیدند، یعنی ما یک جان بینهایت هستیم الآن لباس من ذهنی پوشیدیم، این لباس لباس عزا است، برای چی پوشیدیم؟ برای اینکه دویی داریم.

هوشیاری می آید می چسبد به چیزها یک من درست می شود، به محض اینکه یک من درست می شود، یک دیگری را هم منعکس می کند، من یک دیگری را هم منعکس می کند، من خودش نمی تواند باشد. برای اینکه رابطه اش، ما دو جور می توانیم باشیم یکی اینکه در این لحظه عمق داشته باشیم، به زندگی به خدا زنده باشیم به اصلمان زنده باشیم، این موقعی است که به حضور زنده می شویم می آییم توی این لحظه، در این لحظه هستیم عمق بینهایت داریم، روی پای خودمان ایستادیم، همیشه در این لحظه هستیم، به گذشته و آینده نمی رویم ثابتیم، پایداریم.

یا نه، به محض اینکه می گوییم می دانم و این دانش ما هم از این هم هویت شدگیها می آید این بافت ذهنی بلند می شود می گوید من می دانم، آن در این لحظه بودن می رود به زمان به گذشته و آینده، ما می آییم مثل اینکه یک درختی را از ریشه می کشند بیرون، ریشه مان قطع می شود، می آییم به گذشته و آینده، این گذشته و آینده که می آییم ما یا در گذشته ایم، یا در آینده، یا گذشته ناراضی هستیم می خواهیم برویم به آینده به ثمر برسیم و این لحظه هم که در واقع فاصله بین دو تا صندوق است، بسته شده، اینجا روزن است، بنابراین از این صندوق به آن صندوق از این صندوق به آن صندوق و در گذشته و آینده هستیم، این لحظه پوشیده شده این هم یک جور بودن



است، که ما دوست داریم اینطوری باشیم. در این موقع ما با زندگی در ارتباط نیستیم، بلند می‌شویم می‌گوییم می‌دانم، منظور از دانستن ما همین دانش هم هویت شده ماست، باورهای ماست که چون باهاشون هم هویت شدیم، اینها مرکز ما هم هست.

پس ما محدود اندیش هستیم، از خدا قطع هستیم، در این حالت یک دویی خاصی هم داریم، که مولانا می‌آورد. که وصال و فرقت را، فرقت یعنی جدایی با فکر تعریف می‌کنیم. مثلاً ما می‌گوییم اگر این کارها را بکنیم در ذهن، این یکی شدن با خداست این کارها را بکنیم، اینها جدایی از خداست. در حالیکه همه اینها توی ذهن است بعضی موقع ها آن کارهایی که می‌گوییم وحدت است کم می‌کنیم، ناراحت می‌شویم، می‌گوییم افتادیم توی جدایی، درست است اینها؟ نه درست نیست.

می‌گوید که این کار باعث می‌شود که ما دائماً لباس عزا بپوشیم. من ذهنی یک دستگاه ایجاد غم است. من ذهنی کارش مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه است، در حالتی که در بیت اول گفته: ما آسمان هستیم و فضاگشا هستیم. من ذهنی فضا را نمی‌تواند باز کند، کارش بستن است. لحظه به لحظه قضاوت می‌کند براساس دلش، هم هویت شدگیهایش بد و خوب می‌کند، بد و خوب می‌کند، بد و خوب می‌کند، زندگی را وصل می‌کند به آن خوبها، خوبها را بغل هم می‌چیند، هر کدام هم از بین برود، که معمولاً فرو می‌ریزند دیگر، عزا می‌گیرد. اگر هم هنوز فرو نریخته است، از ترس اینکه فرو بریزد، عزا می‌گیرد.

خود اضطراب، ترس معنی‌اش این است که ما در آینده هستیم. مقدار زیادی نارضایتی از گذشته داریم. من ذهنی چون از خدا قطع است، شکر را نمی‌شناسد، طلبکار است، از چیزها زندگی می‌خواهد، رضا را نمی‌شناسد، هیچ موقع راضی نیست. اگر هم آن چیزی را که به دست می‌آورد، راضی می‌شود، موقت است. شما توجه کنید که این خوبهایی که من ذهنی می‌چیند، اینها بطور موقتی و نسبی معتبرند.

آن چیزی که من ذهنی جدا می‌کند از بقیه چیزها و پراکنده می‌بیند، می‌گوید: این این این این، برای اینکه من ذهنی کل را نمی‌تواند ببیند. ذهن، اصلاً فکر نمی‌تواند کل را ببیند، کل را فقط نظم جنگل می‌بیند. یعنی به محض اینکه پارازیت ذهن بخواهد، ما متوجه می‌شویم که در یک کل هستیم، ما تنها نیستیم، در نتیجه رفتار ما و فکر ما عوض می‌شود، متوجه می‌شویم که انسانهای دیگر هم با ما یکی هستند، درختان هم با ما یکی هستند، حیوانات هم با ما یکی هستند، همه ما بهم دیگر وصل هستیم.



ولی من ذهنی اینطوری نیست، من ذهنی کل را نمی‌تواند ببیند، یک رویداد را تنها جدا می‌کند می‌بیند و ارتباطش هم با بقیه نمی‌داند، بعضی موقعها فقط می‌تواند علل فکری ایجاد کند، که این اتفاق را چه علتی بوجود آورده است، ولی این علت به هیچ وجه مربوط به قضا نیست، ولی شما می‌دانید که قضا یعنی فرمان الهی در این لحظه جاری می‌شود، برای همین همیشه شکست می‌خورد، فکرش محدود است، عقلش محدود است، ناراضی است. من ذهنی از گذشته به ثمر نرسیدگی دارد، به ثمر نرسیدگی هایش هم این است که آن خوبها فرو ریختند.

دو نفر با هم ازدواج می‌کنند و حالا این همسر من چه، مرد چه زن، خوب است و من زندگی را معنای زندگی را وصل می‌کنم به او، و در پارک خوبهایم قرار می‌دهم. فردا طلاق پیش می‌آید، خوب معنای زندگی من فرو می‌ریزد، من ناراضی می‌شوم یا نه؟ بعضی‌ها هستند چهل سال است طلاق گرفتند، هنوز از طلاق حرف می‌زنند و من ذهنی مترصد این است که یک اتفاق بدی بیافتد و ازش سوء استفاده کند، خودش را ملامت کند، یکی دیگر را هم ملامت کند با ملامت، من ذهنی را ادامه بدهد، شما باید این چیزها را بدانید. اینها جزو وصال و فرقت من ذهنی است. من ذهنی با دویی کار می‌کند،

مولانا دارد می‌گوید: فقط اگر این دویی نبود در تو، ولی اگر دویی نباشد، من ذهنی نیست، من ذهنی نباشد شما نمی‌گویید می‌دانم، بلند نمی‌شوید بگویید من، به محض اینکه ما می‌گوییم می‌دانیم و بلند می‌شویم بصورت من ذهنی، ارتباطمان گفتم کم می‌شود، هی کم می‌شود کم می‌شود یکدفعه قطع می‌شود با زندگی، دیگر ریشه نداریم. دوباره فرو می‌نشینیم و این یک چیز پویا است. شما کوچک می‌شوید ارتباط برقرار می‌شود بلند می‌شوید، خشمگین می‌شوید، می‌گویید می‌دانم، ارتباط قطع می‌شود.

پس شما باید درجه این بلند شدنن دستتان باشد، من الآن می‌گویم می‌دانم یا حقیقتاً صادقانه می‌گویم نمی‌دانم. اگر نمی‌دانم، پس باید اتفاق این لحظه را بپذیرم. آیا من به بحث و جدل می‌پردازم؟ من در درون با چیزهای بیرونی مسئله دارم؟ اگر مسئله دارم زیر نورافکن قرار بدهم، فقط خودم را و ببینم که با چه چیزهایی مسئله دارم، با هر چیزی مسئله دارم من بیرون و مقاومت می‌کنم و ستیزه می‌کنم، آن در درون من است، من می‌خواهم این دویی‌ها را این هم هویت شدگیها را از بین ببرم. وصال و فرقت ذهنی را نمی‌خواهم.

ولی یک وصال حقیقی وجود دارد. آن وصال حقیقی این است که شما می‌دانید که امتداد خدا هستید. اگر شما اتفاق این لحظه را بپذیرید و بگذارید او از طریق شما فکر کند، عمل کند، یواش یواش خدائیت، هم هویت شدگیهای شما را باز می‌کند، و خودش را می‌کشد عقب، به شرط اینکه شما ستیزه نکنید، نگویید می‌دانم و با



می‌دانم خود پارازیت ندهید و دخالت نکنید و چوب لای چرخ خودتان نگذارید، و از بعضی کارها بپرهیزید، تا این هوشیاری یواش یواش خودش را بکشد عقب و آن اتفاقاتی که لازم است در بیرون اتفاق بیافتد، شما هم بپذیرید و شما شناسایی کنید و بپذیرید با شناسایی و پذیرش، شما آزاد می‌شوید.

شناسایی و پذیرش مساوی آزادی است. تا شما ببینید با چه چیزی هم هویت اید، شما الآن هم نیاندازید، پس از چند وقت آن خواهد افتاد. همین که تشخیص بدهید یک چیزی اضافی است، شناسایی کنید و بپذیرید که این در من هست، می‌افتد. و ما دیگر این کار را نمی‌کنیم، بلند شویم، می‌بینید که وقتی بلند می‌شوید می‌گویید می‌دانم، رابطه ما قطع می‌شود، می‌رویم سراغ دیگران، می‌گوییم بیاید من شما را عوض کنم. چرا اصرار داریم دیگران را عوض کنیم؟ می‌خواهیم مثل خودمان بسازیم، به این لحاظ یقین پیدا کنیم که ما اشتباه نمی‌کنیم.

من ذهنی همیشه شک دارد یقین ندارد، یقین کسی دارد که در این لحظه ریشه دارد در زندگی و شادی و آرامش و خرد از آن می‌جوشد می‌آید بالا. عیناً در این لحظه زندگی را حس می‌کند و می‌داند زنده است. آن کسی که در ذهن است، این لحظه بسته شده و غیر از بیرون جای دیگر را نگاه نمی‌کند، هوشیاری جسمی دارد، در وصال و فرقت است، در واقع برگشت بسوی خدا را نمی‌شناسد. آن دارد با یک من ذهنی می‌رود بسوی یک خدای ذهنی، که هیچ موقع نمی‌رسد و این در آینده است.

یعنی انسان من ذهنی، اینها را می‌گوییم که به خودمان نگاه کنیم، در این لحظه با یک تصویر ذهنی، دنبال یک خدای ذهنی در آینده است، چون الآن که نیست، پس در وصال و فرقت ذهنی هست. اگر این وصال و فرقت ذهنی مورد آشوب قرار بگیرد، یکدفعه شما متوجه می‌شوید، که وصال و فرقت ذهنی وجود ندارد، شما بصورت هوشیاری دارید برمی‌گردید بسوی او. چقدر خوانده؟ کسی ما را الآن صدا می‌کند می‌گوید بسوی من برگرد. کی را صدا می‌زند من ذهنی را یا شما را بصورت امتداد خودش؟ شما را بصورت امتداد خودش دارد صدا می‌کند، بسوی من برگرد، که آیه قرآن است دیگر ارجعی، چندین بار خواندیم. چرا نمی‌شنویم؟ الآن توضیح دادیم دیگر، همین وصال و فرقت گوش ما را گرفته است.

پنبه آن گوش سر گوش سراسر است تا نباشد این کر، آن باطن کراست

پس ما گوش سر داریم، چرا نمی‌شنویم؟ برای اینکه این گوش سر نمی‌گذارد، گوش سر به ذهن وصل است.



همین که یک چیز را می شنود می رود ذهن، قضاوت می کند و خوب و بد می کند. ها وصال و فرقت را تعریف می کند با ذهن، شما این کار را نکنید. وصال حقیقی هم وجود دارد، وقتی که این بینهایت، آسمان یواش یواش از داخل این ذهن آزاد می شود و این را شما نمی توانید آزاد کنید، فقط شما کوتاه می آید، هر لحظه می گوئید من نمی دانم، هر لحظه تسلیم می شوید، اتفاق این لحظه را می پذیرید می روید جلو و می گذارید که قضا اتفاقات را بوجود بیاورد.

بارها گفته ایم که اتفاقات برای خوشبختی و بدبختی شما نمی افتند، اتفاقات بوسیله قضا می افتند، قضا یعنی قضا و قدر، فرمان الهی در این لحظه می افتد، فقط کارش بیدار کردن شما از خواب ذهن است. اتفاقات برای خوشبخت کردن یا بدبخت کردن شما نیست وقتی شما از این ذهن یک لحظه می آید بیرون این را متوجه می شوید که اتفاق را یکی دیگر بوجود می آورد و این یکی دیگر همان خداست.

گرچه بوسیله ذهن می گوید او کرده یعنی علت ذهنی می تراشد، علت ذهنی غلط است، اتفاق به ما می گوید که: اگر بد است شما با چیزی هم هویت هستید، چه جوری بیدار می شویم ما؟ با شناسایی این که با چی هم هویت هستیم، اگر ناله کنیم، اگر واکنش نشان بدهیم، اگر مظلوم نمایی کنیم، بیشتر برویم توی ذهن بیدار نمی شویم. دو تا راه وجود دارد یکی این که تسلیم بشویم بگوئیم که در این لحظه اتفاقات را خدا بوجود می آورد، بوجود می آورد که من تسلیم بشوم او از طریق باش و می شود دارد جور می کند، فتنه می انداخته و آشوب بر پا می کند نظم پارک را به هم می ریزد، خودش هم بلد است، من بلد نیستم و نظم جنگل را و آن نظم پنهان را که حتی آن نظم پنهان بدن من را اداره می کند، در زندگی من هم هوشیارانه به من می دهد، یعنی دید می دهد به من، من الان دیدم غلط است محدود است، آخر ما دیدی نداریم در من ذهنی.

دید من ذهنی چی است؟ از زندگی که قطع است، من آن چیزهایی را که می توانم صاحبش بشوم بیشتر بدست بیاورم خودم را با دیگران مقایسه کنم و از دیگران بهتر در بیایم غیر از این چیزی نیست. ما مرتب می خواهیم ثابت کنیم به همسرمان به دوستانمان که من بیشتر از شما می دانم. بیشتر از شما دارم، مقام من بالاتر است، کلاً من بهتر از شما هستم و ما این را لازم داریم. چون من ذهنی می گوید که من احساس کمبود می کنم، من ناقصم، من باید مرتب تایید بگیرم از دیگران که من هستم. اصلاً این همه کوشش می کنیم مردم بگویند ما وجود داریم، بعضی موقع ها هم کارهای بد می کنیم که حداقل کارهای خوب را نمی توانیم بکنیم بد را بکنیم اقلاً مردم بیایند ما را بزنند. بگوئیم بابا وجود داریم که زدند ما را دیگر. توجه می کنید من ذهنی می خواهد بگوئید من هستم. چرا؟



برای این که نیست واقعاً، شما این حس نبودن را و حس نقص را هیچ موقع نمی‌توانید از بین ببرید، چاره‌اش چیه؟ اینها همه پیغامش چیه؟ پیغامش این است که بابا تو فلک هستی، تو آسمان هستی، تو بینهایت هستی، تو خورشید هستی، این اداهاى من ذهنی را که زیاد کنم باهاش هم هویت بشوم، مقایسه کنم، برتر در بیایم، رها کن دیگر. رها کن با دیگران هم کاری نداشته باش. دیگران را می‌خواهم اصلاح کنم، نه تو خورشید بشو، خورشید نور دارد، اگر خورشید بشوی نورت می‌افتد، از نور تو استفاده می‌کنند، مگر مولانا نور نیانداخته؟ خوب ما استفاده می‌کنیم.

چند بیت مثنوی برایتان خواهم خواند برای اینکه اینها ببینیم شما واقعاً این دویی را شما می‌توانید متوجه بشوید. اگر باز هم من پیشنهاد می‌کنم متوجه نشدید، شما باید معنی هم هویت شدن یا همانیدگی یا همانند شدن را متوجه بشوید، ذهناً حداقل بدانید چی است. یک جوری این دویی را متوجه بشوید. شما ببینید که وقتی می‌آییم بالا می‌گوییم من، یک بافت ذهنی است، این بافت ذهنی مثلاً یک تصویر ذهنی از همسران ایجاد می‌کند اگر آن را نتواند ایجاد نکند نمی‌تواند با او ارتباط برقرار کند. در حالتی که شما آسمان بشوید آن را آسمان می‌بینید. یعنی از طریق زندگی با او یکی می‌شوید. او را هم زندگی می‌بینید. اگر آسمان بشویم سبب می‌شویم آسمان در درون همه باز بشود، اگر محدودیت بشویم محدودیت را در دیگران تشویق می‌کنیم.

ولی شما ببینید که چقدر ما از همسرمان بصورت قطب استفاده می‌کنیم، با همسرمان ستیزه می‌کنیم برای چی؟ برای اینکه بتوانیم دیواره‌های من ذهنی را سفت کنیم. از همسرمان استفاده می‌کنیم که برای ما بگوید که من می‌دانم، اگر آن بگوید من می‌دانم تو نمی‌دانی، ما تحمل نمی‌کنیم. یا من می‌دانم یا تو، من بهتر از تو می‌دانم، این من ذهنی است.

و اینکه او هم از جنس زندگی است، و من هم از جنس زندگی هستم هر دو ما به یک استاد وصلیم آن استاد از طریق ما صحبت می‌کند این زیبا است، آن موقع ما گوش شنوا داریم، متوجه می‌شویم که بابا ما همه چیز را نمی‌دانیم. دیگران مثل اینکه بهتر از ما می‌دانند. اینکه آدم متواضع می‌شود نزدیک زمین می‌شود و می‌گوید نمی‌دانم این است که گوشش باز شده، دارد می‌شنود، نه تنها پیغامهای زندگی را می‌شنود، آن کسی را هم که پیغام زندگی می‌آورد صدای آن هم می‌شنود. و همه را زندگی می‌بیند. دیگر لازم نیست بلند بشود بگوید که: من می‌دانم شما بباید به حرفهای من گوش بدهید من به این نیازمندم. آن نیاز روانشناختی است. چقدر آدمها هستند که می‌خواهند دیگران را عوض کنند؟ آن کسی که در راه درستی است، هیچ کس را نمی‌خواهد عوض



کند، در بحرش هم همه چیز می‌گنجد، و می‌داند آدمها را باید خدا عوض کند، زندگی عوض کند، ما نمی‌توانیم عوض کنیم. ما خودمان را نمی‌توانیم عوض کنیم.

بلی ببینید دوباره این را می‌خوانم، توجه کنید به این ترتیب: یک خرد بزرگ است، یک بودن است، یک خدا است، یک زندگی است به ما می‌گوید که: امتدادمان را برگردان بیا روی من و بیا در داخل من، یعنی بینهایت شو. استاد است، استاد به یک کسی که در وصل و جدایی ذهنی است یعنی احوال است، احوال دویین است، و یک کسی که مثلاً زمان را فقط گذشته و آینده می‌بیند. وقتی زمان می‌گوییم می‌گوید خوب توی ذهنش گذشته داریم و آینده داریم چیزی دیگر نداریم.

حال، این لحظه که زندگی است، چون این لحظه زمان نیست، درست است که ما می‌گوییم ماضی مستقبل حال ولی حالی که ما می‌گوییم، حال باز هم گذشته است برای اینکه تا اتفاق نیفتد ما متوجه نمی‌شویم. این که شما بیایید از گذشته و آینده باید ذهن را جمع کنید باید دویی ذهن را تمام کنید. احوال یعنی کسی که در دویینی ذهن است. خدا به انسان امتداد خودش است، می‌گوید که: بیا توی فضای یکتایی و این شیشه که حضور توست و بینهایت توست و امتداد من است توی اتاق است، کدام اتاق است؟ اتاق ذهن است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷

گفت استاد: احوالی را، کاندرا روبرون آراز وثاق آن شیشه را

برو از آن اتاق ذهن شیشه یکتایی را بیاور. شاگرد که ما باشیم به استاد می‌گوییم: کدام یکی را می‌گویید؟

گفت احوال: زان دوشیشه من کدام پیش تو آرم؟ بکن شرح تمام

ببینید دویین می‌گوید که: کدام شیشه را می‌گویی؟ دو تاست. کدام وحدت را کدام امتداد تو را بیاورم؟ کدام خدائیت را بیاورم پیش تو؟ اینجا دو تاست. هان شرح تمام کن! اصلاً همه وقت تلف کردن ما این بوده که یک کسی بیاید حضور را خدا را به ما شرح بدهد. در حالی که خدا، حضور، اصل ما به شرح در نمی‌آید. شرح به اندازه کافی داده شده، چرا اینقدر من اصرار می‌کنم که شما بالاخره از ذهن باید زاییده بشوید. باید امتداد بدهید و با تعهد جلو بروید تا از این دویی و از این ذهن زاییده شوید. نمی‌شود که شما چندتا چیز یاد بگیرید و بگویید زندگی ما یک کمی بهتر شد همین بس است، بس نیست. این من ذهنی دوباره خودش را می‌بافد. برای اینکه شما به منظور خلق شدنتان نرسیدید.



منظور ما از این برنامه این نیست که دردهای شما کمتر بشود، گرچه آن هم می‌شود، منظور ما این است که شما به وحدت برسید. ولی شما باید ادامه بدهید، شما باید روی خودتان کار کنید. اگر جسته و گریخته به این برنامه نگاه کنید هی اینجا را نگاه کنید آنجا را نگاه نکنید این کار نمی‌کند، باید هر روز کار کنید. چرا می‌گوییم هر روز کار کنید؟ بُعد معنوی شما مهمترین بعد است.

بُعد معنوی یعنی چه؟ بُعد معنوی یعنی بعد خدائیت شما، یعنی شما یک کاری کنید که این جریان خرد و آب حیات از آنور وارد چهار بُعد شما بشود، چهار بُعد مادی شما بشود. بُعد معنوی شما بعد خدایی شماست. بُعد زندگی شماست. اگر شما قطع بشوید فقط با فکر سر و کار داشته باشید، فکر خشک است، فکر جسم است، فکر زندگی ندارد، شما با فکر بدون آب حیات بدون خرد زندگی بیشتر در این جهان خشک می‌شوید و زندگی از کیفیت می‌افتد. دیگر بعضی موقع ها انسان می‌گوید که: این زندگی به چه درد می‌خورد؟ که چی بشود؟ ولی وقتی شما به زندگی زنده می‌شوید، شما بی سبب شادید، بی سبب آرامش دارید، از شما مثل یک آنتن، انرژی، خرد زندگی، عشق لطافت به جهان پخش می‌شود. خود شما هم می‌گیرید.

خلاصه بعضی ها می‌گویند: توی من ذهنی‌ام شرح تمام بده! شرح لازم نیست. چقدر شرح بدهیم! شما باید آن چیزی را که محکم گرفتید رها کنید. علت این که یک عده‌ای گوش نمی‌دهند یک وقتی که می‌آید هم هویت شدگی ها را رها کنند می‌ترسند و می‌گذارند فرار می‌کنند. داریم می‌گوییم هم هویت شدگی ها جان حیوانی تشکیل می‌دهد. جان من ذهنی است، من ذهنی باید فرو بریزد بالاخره هم فرو بریزد. شما نمی‌توانید بر اساس چیزهای آفل جهانی یک بافت ذهنی درست کنید، بگویید: این منم. این نمی‌تواند شاد باشد، این نمی‌تواند آرامش داشته باشد، شما تجربه نکردید؟ بنابراین ادامه بدهید.

خلاصه ما که دوبین هستیم به خدا می‌گوییم: کدام شیشه را می‌گویی؟ دو تا است، شرح تمام بده! از حالا تا قیامت هم شرح بدهیم کسی که بخواهد توی ذهن باشد، فراق و وصال ذهنی دارد، بدرد نمی‌خورد، این دو تا قطبند که در مقابل هم هستند، فکرند، یکی دیگری را تقویت می‌کند. یکی‌اش را رها کنی آن یکی هم می‌افتد. یعنی ما در ذهن قطب این جهانی داریم. هر چیزی یک قطب ایجاد می‌کند و این قطبها همدیگر را انرژی می‌دهند. این انرژی را از کجا می‌آورند؟ انرژی زندگی شما است.

شما می‌خواهید دنیا را نگهدارید؟ یا می‌خواهید زندگی کنید؟ زندگی این است که الان شما از آنور می‌آید و شما با کیفیت زندگی می‌کنید و اتفاقات می‌افتد هر لحظه باز می‌کنید باز می‌کنید فضا را باز می‌کنید اتفاقها می‌افتند



می‌روید جلو، زندگی می‌کنید. جوانی، پیری، سی سالتان است، چهل سالتان است، هر جور می‌افتد باز می‌کنید خرد زندگی اداره می‌کند شما را، این زندگی است.

یک موقعی هم هست که نه توی ذهنید و خوب و بد دارید، ها!! این خوب است، این بد است، این خوب است، این بد است... آن خوب است، آن بد است، آنها کارهای غلط می‌کنند ما کارهای درست می‌کنیم. ما باید ثابت کنیم که باورهای ما درست است، باورهای آنها غلط است، و اگر لازم باشد جنگ هم می‌کنیم تا ثابت کنیم. آنها را از بین می‌بریم تا ثابت بشود ما درست می‌گوییم. برای همین می‌گوییم: بکن شرح تمام، شرح تمام، مردم وقتشان را در شرح تمام تلف می‌کنند.

گفت استاد: آن دو شیشه نیست، رو احوالی بگذار و افزون بین مشو

خدا به ما می‌گوید که: دو شیشه وجود ندارد، فقط یک دانه است، و آن هم امتداد من است. شما بیا این دویی را بگذار کنار، وصال و فراق را تعریف ذهنی نکن! که آن تو بماند، بگذار من دارم خودم را می‌کشم عقب. من لازم داشتم تو یک مدتی من ذهنی درست کنی و مولانا هم در این ترجیع هم می‌گوید که: این قضااست. یعنی قضا از نوع قضا و قدر است، یعنی آمدن ما و افتادن ما توی ذهن قضااست و قضا بالاخره ما را دارد آزاد می‌کند. آن که ما را انداخته و چسبانده به چیزها، آنها هم ما را از این چیزها باز خواهد کرد. شما با این عینک دویی نگاه نکن. می‌گوید که: دو شیشه وجود ندارد. یک دانه است، من یکتا هستم، تو هم امتداد منی، تو نور منی، من نور خودم را یواش یواش دارم می‌کشم و می‌خواهم روی آن در تو بایستم و بینهایت بشوم. افزون بین مشو. احوالی را دویینی را کنار بگذار. دویینی را کنار بگذار یعنی با دید پارک نبین با دید جنگل ببین. با نظم جنگل ببین.

گفت: ای استا مرا طعنه مزن گفت استا: زان دو، يك را در شکن

استاد مرا مسخره نکن، اینجا دو تا است، به لحاظ زمان من گذشته و آینده می‌بینم. استاد می‌گوید از این صندوق به آن صندوق می‌روی، یک لحظه توی صندوق نرو فاصله دو تا صندوق هم ببین! فاصله دو تا صندوق من هستم. تو هستی، تو در فاصله دو تا صندوق باش بگذار من تو را بکشم. وقتی توی صندوق می‌روی با دید صندوق می‌بینی. دید صندوق دویی است، دید ذهن است. یعنی چی؟ یعنی ما نباید موقع برگشتن با دید ذهن ببینیم و در خوبهای ذهن معنی زندگی را بگذاریم. و آن خوبهای ذهن هم هویت شدگی‌های ما با چیزهای خوب این جهان است، و خوب بفهمیم که اینها سقوط دارند می‌کنند. اینها دارند فرو می‌ریزند. ما نخواهیم توانست توضیح بدهیم.



یعنی کار غلط انسان این است که معنای زندگی را می‌چسباند به چیزهای خوبی که ذهن می‌گوید که خوبند و اینها فرو می‌ریزند و در صدد توضیح در می‌آید. توضیحات علل ذهنی هستند، علل ذهنی که این اتفاق افتاده درست نیستند، توجه می‌کنید. وقت را توی اینجا تلف نکن.

شما می‌گویید این اتفاق افتاده من چیزی یاد بگیرم هر اتفاقی که می‌افتد الان گفت دیگر، من بیدار بشوم. الان چه جوری بیدار می‌شوم؟ از چی بیدار می‌شوم؟ در خواب چی بودم؟ و استاد می‌گوید که: خیلی خوب مگر نمی‌گویی گذشته و آینده، یکی‌اش را بشکن!

شیشه يك بود و به چشمش دو نمود چون شکست او، شیشه را دیگر نبود

یکی‌اش را شکست، یعنی شما اینطوری بگویم، اگر یک لحظه بگویید نمی‌دانم این من ذهنی که منعکس کننده همه این چیزها است، یک لحظه صفر بشود، یک لحظه در فاصله دو تا صندوق باشید یک دفعه نظم جنگل دست نخورده را متوجه می‌شوید. آیا نظم جنگل دست نخورده، نظمی که زندگی شما را اداره می‌کند با ذهن فهمیده می‌شود؟ نه. برای همین می‌گوید که: شرح تمام.

یعنی شما شرح تمام خدا و زندگی و اصل شما را نخواهید و این شرح دادنی نیست. هر توضیحی که ما از خدا از اصلمان می‌دهیم اولاً تا حدودی وارد است، توضیح است فقط، خودش اصل است، خودش عین است، به خودش باید زنده بشوید.

آیا وحدت می‌تواند ذهنی باشد؟ دارد همین را می‌گوید: وحدت ذهنی نخواه. وقتی یکی را شکست، دید از بین رفت، دید پارک از بین رفت. یک روزی شما متوجه می‌شوید که زندگی شما از جنس پارک نیست، گرچه ما می‌توانیم پارک را بوجود بیاوریم. ولی شما پارک می‌روید می‌دانید: باغبانها آمدند شاخهای خشک را بردند قبلاً، گل‌های پژمرده را یکی یکی چیدند، آن چیزهایی که امروز می‌بینید خیلی قشنگ اند. شما یک عکس بگیرید از یکی از این گل‌ها هفته بعد بیایید ببینید آن گل هست؟ خواهید دید یکی دیگر است آنجا، بروید به باغبان بگویید که من آن گل را می‌خواهم؟! می‌گوید که: آن پژمرده شد بریدیم انداختیم دور الان این را داریم. توجه می‌کنید. پارک را هر روز نظافتش می‌کنند، پارک جای خودش را دارد. ولی نظم پارک نمی‌تواند نظم زندگی ما باشد. در زندگی ما که پیوسته اتفاق می‌افتد: بچگی هست، نوجوانی هست، جوانی هست، پا به سن گذاشتن هست، ضعیف شدن هست، پیری هست بالاخره مرگ هست. اینها پیوسته دارد جلو می‌رود، هیچ شما نمی‌تونید که یک



قسمتش را جدا کنید بگویید که این خوب است، باید این بماند. این همینطور می‌رود جلو و شما فضا را باز می‌کنید. و موقع آزاد کردن شما از ذهن خدا همین سیستم را بکار می‌برد.

چون یکی بشکست، هر دو شد ز چشم مرد، آحول گردد از میلان و خشم

چون یکی شکسته شد جفت‌اش رفت و در نتیجه الان دید درست در آمد، دید درست این است که یک هوشیاری است و این هوشیاری رفته و هم هویت شده با چیزها با اتفاقات، شما متوجه می‌شوید که اتفاق افتاده شما هم هویت شدگی را بشناسید، از طریق پذیرش و شناسایی یکی یکی آزاد می‌شوید، آزاد که می‌شوید هوشیاری جمع می‌شود دارد می‌رود.

و شما با ذهن تان دخالت نمی‌کنید. نمی‌گویید اتفاق چیه؟ چون ذهن عادتش است، می‌گوید: چون از اتفاق زندگی می‌خواهد می‌گوید که این اتفاق چرا خوب نیافتاده، واکنش نشان می‌دهد، خشمگین می‌شود، دارد همین را می‌گوید: از میلان و خشم. میلان یعنی هوس و حرص بدست آوردن چیزی، چرا ما اینقدر علاقه داریم چیز بدست بیاوریم؟ برای این که مفهومش به من ذهنی اضافی می‌شود، خشم‌اش که بدست نیاوردیم یا از دست دادیم، چیدیم خوبها را، خوب این خوبها تعریف شده براساس چیزی در بیرون است، این فرو ریخته شما خشمگین هستید یا نیستید؟ اگر دید زندگی داشته باشید نه، اگر دید من ذهنی داشته باشید بلی، این ترس و خشم ما را احول می‌کند دو بین می‌کند.

میلان، میل و هوا و هوس و حرص رفتن برای، «زندگی در آن است بگیرم بیاورم»، خشم «اگر نتوانم آن را گیر بیاورم یا یکی از خوبهای من فرو بریزد». مگر می‌شود هر خوبی دارد تهدید می‌شود با سقوط و فرو ریزش و بی‌نظمی. آیا آدم به حضور برسد بوسیله نظم در این جهان می‌تواند زندگی را طوری ترتیب بدهد؟ بلی. مثلاً ترافیک که ما لازم داریم یک نظم ذهنی است، ولی نظم ذهنی من دار نیست. شما باید بیایید چراغ قرمز بایستید سبز بشود بروید. این نظم ذهنی است، خیلی هم خوب است.

ولی زندگی من مثل ترافیک نیست، پس نظم ذهنی جا دارد، بجایش خوب است، نظم ذهنی بی‌من، نظم ذهنی با من یعنی من دار در ما اتفاق می‌افتد و آن غلط است. شما ببینید نظمی که ایجاد می‌کنید تویش من است؟ من سرمایه گذاری شده، یعنی اگر آن نظم بهم بخورد شما خشمگین می‌شوید؟ شما واکنش نشان می‌دهید؟ هیچان منفی در شما بوجود می‌آید، اگر هست این نظم من دارد. نظم اصلی ما آن نظم پنهان است، که توش کن فیکون و



قضا و قدر ملحوظ است، یعنی شما همین طوری این لحظه را می‌کشایید می‌روید جلو، زندگی این لحظه تازه به تازه جلوی شما باز می‌شود و شما هم هیچ قضاوتی نمی‌کنید و اتفاق این لحظه را می‌پذیرید.

وقتی می‌پذیرید خرد آن فضا، دارید بزرگ می‌شوید، اتفاقاً توی غزل هست که شما را می‌بندد به یک چیزی، باز می‌کند. وقتی می‌بندد منقبض می‌شوید وقتی باز می‌کند یک دفعه بزرگتر می‌شوید یعنی این فضا بزرگتر می‌شود.

چه جوری بینهایت را زندگی در شما باز می‌کند؟ منقبض می‌کند منبسط می‌کند، منقبض می‌کند با شناسایی منبسط می‌کند، در نتیجه شما به آنجا بر نمی‌گردید، باز می‌شویم،... باز می‌شویم. ولی ما هم هویت شدگی هایمان را نمی‌شناسیم، زندگی با اتفاقات که این همان قضاست، یعنی هر اتفاقی که در این لحظه می‌افتد بهترین اتفاق است. دارد به شما می‌گوید که: شما از چی باید خودت را بکشی بیرون، نباید اعتراض کنید. باید یاد بگیریم.

&&&

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۳

خشم و شهوت، مرد را آحول کند ز استقامت، روح را مبدل کند

می‌گوید که خشم و شهوت، شهوت یعنی حرص بدست آوردن چیزی، شهوت جنسی نیست، شهوت جنسی هم یکی از آنها است، شهوت برای بدست آوردن چیزها، حتی شهوت فکرها و خشم حاصل از آن مرد را دوبین می‌کند.

یعنی هر موقع ما خشمگین می‌شویم یا یک هیجانی داریم هر موقع این من ذهنی بلند می‌شود با دانشش می‌رود دنبال چیزی در دنیا، نه اینکه نباید برویم، نه اینکه چیزها را بدست نیاوریم، ولی وجودمان را وابسته کردیم به آن، زندگی را در آن می‌بینیم، بدون آن فضای بزرگ هستیم، قطع شدیم از خرد زندگی، ما می‌خواهیم آن را بگیریم بگذاریم این مرکزمان از آن عقل بگیریم. الان عقل حرص داریم می‌گوید، این احولی است، و از استقامت و پایداری، پایداری یعنی این که انسان فرض کنید در این لحظه ریشه داشته باشد در زندگی پایدار باشد. می‌گوید که: همین که ما می‌گوییم می‌دانم و با دانش هم هویت شده می‌آییم بالا، این حالت دیگر ریشه دار نیست، استقامت ندارد، نه تنها استقامت ندارد توازن هم ندارد.

دید ما را عوض می‌کند. در آن دید جنگل دست نخورده هارمونی است، توازن است، یعنی چیدش یک جوری است همه چیز به هم وصل است، و هر چیزی جای خودش را دارد، کل را می‌بیند و متوجه می‌شود که هر چیزی که همانطوری که هست باید باشد هیچ چیزی غلط نیست همه چیز سر جای خودش است. حتی من هم سر جای



خودم هستم. چرا؟ اگر الان زندگی من بد است، برای اینکه با این همه هم هویت شدگی باید بد باشد، با اینهمه حرصی که دارم باید بد باشد. این همه هم هویت شدگی دارم زندگی می‌خواهد مرا آزاد کند، آیا این هم هویت شدگی‌های من فرو می‌ریزد یا نه؟ فرو می‌ریزد. وقتی فرو می‌ریزد من بد حال می‌شوم، چون نمی‌دانم که فرو می‌ریزد که من چیزی یاد بگیرم. واکنش نشان می‌دهم، بدبخت شدم، خوب هایم دارد فرو می‌ریزد. گاهی اوقات همه خوبها یکجا فرو می‌ریزد، یک دفعه ممکن است یک کسی اموالش را از دست بدهد. از همسرش جدا بشود، از بچه‌هایش نمی‌دانم حتی اشکال بدنی پیدا کند، همه اینها برای این است که هم هویت شدگی زیاد داشته، خدا می‌خواهد یک چیزی بهش نشان بدهد. خوب است، یا بد است؟ خیلی خوب است.

بلی اجازه بدهید دو بیت را دوباره بخوانم، در این صحبتها گفت که تو لباس سیاه عزا پوشیدی فقط به این علت که یک دویی ذهنی داری، به این علت که در صندوقی و این دو تا بیت را دوباره می‌خوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱

دید ما چون بسی علت دروست رو فنا کن دید خود در دید دوست

در مثالمان دارد می‌گوید که: تو بیا دیده پارک را یعنی دید پارک را فنا کن در دید نظم پنهان جنگل دست نخورده، تو بگذار قضای زندگی، عقلی که تمام این کائنات را اداره می‌کند الان اتفاقات را جور می‌کند، اتفاق این لحظه دست تو نیست. تو تسلیم شو، دید دویی را، دید من ذهنی را که بیماری زا است، بیمار گونه است، بگذار کنار، دید خودت را بگذار کنار، دید دوست را بگیر. دید دوست نظم پنهان است، دید جنگل دست نخورده است، دید پارک نیست.

دید ما را دید او نِعَمَ الْعَوَضِ یابی اندر دید او کل غَرَضِ

یعنی دید من ذهنی این دید دویی را بدهی برود و دید او را بگیری، این دید این نظم پنهان، این که شما این لحظه بگویی که این اتفاق این لحظه که می‌افتد دست من نیست و من چشمهایم را باز می‌کنم و آن چیزی را که با آن هم هویت شدم رها می‌کنم برود، و فضا را باز می‌کنم، این دید فلک باز شده، آسمان باز شده در درون من، چشم آن بهترین عوض است. نِعَمَ الْعَوَضِ یعنی بهترین عوض، دید ذهن را می‌دهی دید او را می‌گیری.

ببینید اینها را چرا می‌خوانم من؟ برای اینکه تکرار می‌کنیم که ببینیم شما بهش می‌توانید زنده بشوید؟! می‌توانید نکات ظریفش را بگیرید؟! فقط به ذهن معنی نکنید، بر گردید در خودتان بگویید که خیلی خوب دید



من عوض شده؟ می‌گویند که: کل غرض زندگی ات را، کل مقصود آمدنت به این جهان را، فقط در دید او می‌توانی پیدا کنی، در دید ذهن نمی‌توانی پیدا کنی، کل غرض چه غرضهای مادی، چه غرض معنوی، غرض معنوی این است که من به او زنده بشوم، من آسمان بشوم، بعد از این که آسمان شدی، از این آسمان گفت آفتاب هم هست، خرد و برکت می‌آید به این جهان، بعد با دید او می‌فهمی که چی کار باید بکنی. چه کارهایی باید بکنی. مثل من، من فکر می‌کنم این غرض من بوده، این کاری که الان می‌کنم، و شما هم پیدا کنید. کل مقصود در دید اوست می‌گویند. کل مقصود گم می‌شود اگر با دید ذهن نگاه کنید. بلی به این یکی دو بیت هم نگاه کنید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۰

به سوی عکّه روی تا به مکه پیوندی برو محال مجو، کت همین همان نرسد

عکّه شهری است که الان یک جایی بوده شهری از شام نزدیک دریای روم، منظورش یک جاست، در اینجا می‌گویند: اگر بسوی دنیا بروید، بسوی دویی ها بروی، بعد فکر می‌کنی می‌روی بسوی یکتایی، مکه در اینجا سمبل یکتایی، عکّه ذهن است. هر لحظه بیشتر در ذهن فرو بروی و فکر کنی بسوی یکتایی می‌روی. داریم راجع به چی صحبت می‌کنیم؟ داریم به وصال و فراق ذهن الان تمرکز کردیم. در ذهن ما من ذهنی درست کردیم، دارد می‌رود بسوی یک خدای ذهنی و رفتنش هم بوسیله دو تا فکر است که همدیگر را تقویت می‌کنند. یکی اش اسمش وصال است، یکی اش جدایی است، ما این سیستم ذهن را بکار می‌انداختیم، فکر می‌کنیم می‌رویم بسوی یکتایی، در حالی که روز به روز بیشتر آغشته می‌شویم در من ذهنی.

به ما می‌گویند برو جستجوی کار ناممکن مکن، کت، که ترا، هم این، هم آن نرسد. یعنی نمی‌توانی هم من ذهنی را نگه داری و هم یکتایی واقعی را ببینی. هم این هم آن نرسد، برای این که به یکتایی برسی، باید این من ذهنی را و بینش دویی را و من تصویری را و خدای ذهنی را رها کنی. اگر بخواهی به خدای اصلی برسی. ولی این را اگر می‌خواهی نگه داری هم به این برسی هم به آن برسی به یکی از این دو تا می‌رسی، بسوی عکّه برو می‌رسی به عکّه، بسوی ذهن برو بسوی دنیا برو، بیشتر با دنیا هم هویت می‌شوی. این که یک نفر بیاید خیلی تاکید کند روی فکرها و باورها و در این کار استاد بشود، و حتی خوب حرف بزند، جملات درستی بسازد، حتی شعر بگوید، شعر یک استعداد است، معنیش این نیست که حتماً به حضور زنده شده به یکتایی رسیده. یکتایی وقتی شعر می‌گوید یک پیغامی تویش است، یک خردی تویش است، یک تکانی شما را می‌دهد. من ذهنی هم می‌تواند شعر بگوید



می تواند خوب بنویسد، می تواند باورها را غربال کند خوبهایش را در بیاورد، و هی آن باورهای خوب را ردیف کند، توجه می کنید. باید از ذهن بپریم بیرون.

پیاز و سیر به بینی بری و می بویی از آن پیاز دم ناف آهوان نرسد

پیاز و سیر بوی هم هویت شدگی ها است، می بری بو می کنی و فکر می کنی این بوی عشق است، نیست. از بوی پیاز نمی توانی بوی ناف آهوی ختن را بگیری، یعنی یک عطر خوب، بوی پیاز بوی عطر خوب نمی شود. بوی خشم، بوی حرص، بوی هم هویت شدگی، بوی ادعا، بوی بلند شدن، بوی پز اینها بوی خودشان را دارند. ولی ما انتظار بوی خوب از آنها را داریم. آنها بوی خوب ندارند.

خاموش اگر سر گنجینه ضمیر ست که در ضمیر هدی دل رسد، زبان نرسد

از این واضحتر دیگر نمی شود، شما می خواهید نظم پنهان، خرد پنهان جنگل را به زندگی خودت حاکم کنی، خاموش باش، پارازیت فکر را خاموش کن، می خواهی (ضمیر = درون) می خواهی آن آسمان درون را تجربه کنی، اینجا را خاموش کن، ذهنت را خاموش کن، از این صندوق به آن صندوق نرو. هدی یعنی هدایت، که در ضمیر هدی در واقع ضمیر هدی ذهن خدا است، خرد خدا است، این که شما بخواهید خرد خدا شما را هدایت کند به این می گوید به مرکز خالی شده شما می رسد. زبان نمی رسد، زبان همان ذهن است، یعنی ما با فکر و گفتگو و هم هویت شدگی با باورها و باورها را ظریف کردن و اینها نمی توانیم برسیم. بلکه انداختن آن سوادمان به دور و اجازه بدهیم که به جای اینکه آن سواد مرکز ما باشد یواش یواش آن آسمان مرکز ما باشد.

وگرا پیام دلبر به تو صیقلی رسیدی

همه زنگ سینه ات را به یکی نفس زدودی

این بیت سوم غزل است، می گوید اگر از دلبر، از معشوق از خدا، زندگی پیغامی به تو می رسید، این پیغام در اثر موازی شدن شما با زندگی یا پذیرش اتفاق این لحظه به شما می رسد. اگر حکمت الهی، خرد الهی در این لحظه در اثر پذیرش اتفاق این لحظه به مرکز شما می رسد یعنی شما خودتان را در اختیار او می گذاشتی و با اتفاقات ستیزه نمی کردی، و به صورت تماشاگر نگاه می کردی، نمی خواستی هم، خواست را بدهی به دیگران، در این



صورت زنگ سینه تو را که همان من ذهنی باشد، در یک لحظه می‌زدودی، یعنی او می‌زدود، شما می‌خواهید اجازه بدهید پیغام زندگی به شما برسد بر اثر تسلیم، که بیاید صیقل بدهد دل شما را. و زنگ سینه ما، زنگ آینه ما، زنگ این بینهایت بوسیله او در یک آن می‌تواند زدوده بشود. حالا اگر در یک آن هم نمی‌خواهیم زدوده شود به تدریج زدوده می‌شود

برای همین عرض می‌کنم شما با تعهد به کار روی خودتان و خواندن این ابیات بگذارید، کار فیصله پیدا کند. من ذهنی که بر اساس هم هویت شدگی با چیزهای گذرا بوجود آمده، با شناسایی فرو می‌ریزد، فرو بریزد، زنگ آینه سینه شما زدوده شده، فقط او می‌تواند، شما نمی‌توانید. ما هر چه بخواهیم زنگ را از بین ببریم با من ذهنیمان بیشتر زنگ را زیاد می‌کنیم، هم هویت شدگی را زیاد می‌کنیم.

هله‌ای مه، ار دل تو سرو سرکشی نکردی

کَلِّهِ جَلَالَت را به خُسوف کی ربودی؟!

هله یعنی باز هم آگاه باش، خبر خوبی اگر آگاه باشی یک کاری را انجام بدهی یا یک کاری را انجام ندهی، از یک چیزی باید آگاه باشی، حالا اسم ما را گذاشت ماه. می‌خواهد ماه را که شب چهارده می‌شود و به محاق می‌رود، یعنی سه روز دیده نمی‌شود، توضیح بدهد. ولی اول خسوف را می‌گویید، خسوف موقعی است که ماه می‌گیرد و نور ماه به ما نمی‌رسد و درواقع زمین جلوش را می‌گیرد. زمین معادل هم هویت شدگی‌های ماست.

می‌گوید: ای ماه اگر تو بلند نشوی بگویی من سر دارم، تسلیم نمی‌شوم، بلند می‌شوم می‌گویم می‌دانم و سرکشی می‌کنی، سرکشی یعنی چی؟ شکایت سرکشی است، خشمگین شدن سرکشی است، قهر کردن با کسی سرکشی است، قهر کردن با رویداد سرکشی است، خشمگین شدن حتی در ترافیک که دیرم شده، سرکشی است. سرکشی یعنی اتفاق این لحظه همین طور که هست، هست و شما نمی‌پذیرید، فضا را باز نمی‌کنید، هر کسی فضا را باز نمی‌کند، سرکشی می‌کند می‌گویید می‌دانم.

هرکسی می‌گوید خدا من را دوست ندارد و مظلوم نمایی می‌کند سرکشی می‌کند. هر کسی شکر نمی‌کند، هر کسی می‌گوید می‌دانم سرکشی می‌کند. سر دارد، وقتی ما سر داریم با سر خودمان کار می‌کنیم، سرکشی هم می‌کنیم. سرکشی ما از تغییر آدم‌های دیگر مشخص می‌شود، از بحث و جدل کردن ما مشخص می‌شود، از اینکه می‌گوییم من می‌دانم تو نمی‌دانی سرکشی است، همین حقیقت که می‌گوییم اتفاقات برای بیدار کردن ما



می‌افتند، نه برای خوشبختی و بدبختی ما، هر کسی که از اتفاق خوشبختی می‌خواهد یا می‌گوید بدبخت کرد این اتفاق من را، دارد سرکشی می‌کند، دارد با قضا می‌جنگد، این اتفاق را زندگی بوجود می‌آورد، این علت‌هایی که با ذهن می‌تراشیم غلط است.

می‌گویند اگر تو سر نداشتی و سرکشی نمی‌کردی، کلاه بزرگی تو را، کلاه بزرگی ما کلاه پادشاهی ماست، که ما اسیر این هم هویت شدگی‌ها و این جهان نباشیم، ما پادشاه هستیم در این جهان، نه پادشاه معمولی بیرونی، پادشاه به لحاظ اینکه ما آسمان هستیم، ما به اندازه او بزرگ هستیم و این کلاه شکوه و جلال ما را خسوف گرفته یعنی هم هویت شدگی‌های ما جلوی آفتاب زندگی را گرفته و از ماه ما چیزی نمی‌تابد. ماه ما گرفته. ولی ماه هستیم، ماه شب چهارده هستیم. حالا خودش توضیح می‌دهد:

واگر نه لطف سابق ره مغفرت سپردی

گره خسوف‌ها را ز دلت کجا گشودی؟!

لطف سابق یعنی لطف ازلی، لطف خدا، یعنی خدا همان اول از ما پرسیده تو از جنس من هستی، ما گفتیم: بله و او هم به ما قول داده که به ما کمک کند، ما این راه را پیمودیم و همیشه همراه ما بوده و وقتی که مثلاً جماد بودیم از جنس سنگ بودیم، ما هوشیاری هستیم دیگر. هیچ موقع نگفت که: چرا تو سنگ شدی؟ در سنگ شدن این کارها را کردی؟ یا چرا نبات شدی مثلاً موقع نباتی این کارها را کردی؟ چرا حیوان شدی در حیوانیت این کارها را کردی؟

الان هم ما آمدیم توی ذهن، در ذهن یک کارهای بد کردیم، می‌گویند هنوز آن بخشش ازلی لحظه به لحظه در اختیار ماست. بعبارت دیگر گذشته ما در این جهان هر چه باشد، بوسیله خدا بخشیده می‌شود. قدرت این لحظه بیشتر از گذشته است، به محض اینکه شما اجازه می‌دهید او بیاید زندگی شما، گناهان شما یعنی هم هویت شدگی‌های ما، خشم‌های ما، نمی‌دانم آن کارهای بد ما همه بخشیده می‌شود.

می‌گویند اگر این طور نبود در اینصورت این گره خسوف‌ها را از دل ما نمی‌گشود. این اتفاقات بوسیله قضا که می‌افتد، برای باز کردن گره خسوف‌های ماست، هر هم هویت شدگی یک خسوف بوجود می‌آورد، گره خسوف‌ها را از دل ما با بخشش کارهای گذشته ما باز می‌کند. خیلی‌ها می‌گویند ما این کارها را کردیم، خدا ما را نمی‌بخشد، می‌ترسند، همه ما کردیم. مگر در آن مراحل ما را نبخشید، الان هم منظور خدا در آوردن ما از ذهن است، هر



موقع ما آمادگی داشتیم می آورد بیرون. البته توجه باید بکنیم ما، اگر بخواهیم به من ذهنی ادامه بدهیم، کائنات عکس العمل نشان می دهد، اتفاقات بد که ذهن می گوید بد است، واقعاً هم بد است، به این علت است که ما انرژی بد می فرستیم. برای همین چقدر خوب است که ما این درس ها را در همین کلاس ابتدایی و دبیرستان یاد بگیریم و یا پدر و مادرها هم خودشان یاد بگیرند و به بچه هایشان یاد بدهند که آنها گره های خسوف زیادی ایجاد نکنند، یعنی هم هویت شدگی ها را خیلی زیاد نکنند، یا گره ها را خیلی سفت نزنند.

گره موقعی سفت می شود که ما یک هم هویت شدگی داریم، آن بخواهد فرو بریزد و انسان نداند که این یک چیز آفلی بوده که باید فرو بریزد و احساس مظلومیت بکند و قربانی بودن بکند در اثر مقاومت در مقابل آن و خسوف خیلی گره اش خیلی سفت بشود. گره هم هویت شدگی موقعی که درد بوجود می آید و با درد هم ما هم هویت می شویم و می رنجیم و قربانی اتفاق می شویم بوجود می آید. ما کی قربانی اتفاق می شویم؟ موقعی که مقاومت می کنیم. موقعی که فضا را باز می کنیم دیگر قربانی نیستیم. عدم مقاومت ما را از قربانی شدن نجات می دهد و خسوف از بین می رود، یعنی در این لحظه اتفاق می افتد، هم هویت شدگی شما فرو می ریزد و شما جشن می گیرید. می گوئید من شناسایی کردم و می گوئید من از گره خسوف را از دل من دارد باز می کند.

کی باز می کند؟ زندگی. اشکال کار اینست که ما در من ذهنی اینقدر حس نقص می کنیم، می گوئیم اصلاً ما اهمیت نداریم. هر انسانی برای خدا اهمیت دارد می خواهد مقام خیلی پایینی داشته باشد، می خواهد مقام خیلی بالا داشته باشد، می خواهد سواد خیلی پایینی داشته باشد، می خواهد سواد خیلی خیلی بالا داشته باشد. اصلاً این سواد کتابی از نظر زندگی آنقدر ارزشی ندارد، سواد کتابی برای کارهای این جهان است، انسان می تواند با سوادش هم با دانش کتابیش هم، هم هویت بشود و این می شود جهل مرکب، بزرگترین جهل، بزرگترین مانع و حجاب همین دانش هایی است که ما با آن هم هویتیم. نمی توانیم از شرش رها شویم.

من این را می دانم، برای اینکه من بودم. من با دانشم هم هویت بودم، دانش روانشناسی داشتم، کتاب خوانده بودم، پرده است. آدم فکر می کند که با آن چیزها می تواند مسائلش را حل کند، حتی دیگران را هم عوض کند و به خوشبختی برساند. کسی به آدم نمی گوید تو که خودت خوشبخت نیستی، تو که خودت خشمگین هستی، پر از رنجش هستی، تو که زندگی کیفیت ندارد، چه جوری می خواهی به دیگران کیفیت بدهی؟ آخر این چه کاری است؟ تو خودت در خسوفی، ماهت گرفته، هم هویت شدگی با دانشات جلو خورشید زندگی را گرفته، می خواهی چکار کنی تو؟ چرا روی خودت متمرکز نیستی؟



ولی برخی از می می گوئیم که بابا این مردم که سواد ندارند، چیزی نمی دانند. مگر آن کسی که دانش زیاد ندارد، آسمان نگاه می کند، آسمان را نمی بیند؟ خوب آسمان را گفتیم چی می بیند؟ آن آسمان درون.

واگر نه قبض و بسطی عَقَبَاتِ این رهستی

ز چه کاهدی تن تو ز مُحاق و کی فزودی؟!

می گوید که قبض و بسط که الان دوباره یک چیزی از مثنوی برایتان می خوانم، می خواهد بگوید که دل ما در دست خداست و ما نباید از این حالت حس نقص و کوچک بینی من ذهنی استفاده کنیم و بگوئیم ما برای خدا یا زندگی مهم نیستیم، اصلاً ما خودش هستیم. منقبض می کند، منبسط می کند، منقبض می کند، منبسط می کند، با این کار ما را بزرگ می کند، دارد مثال می زند می گوید: قبض و بسط عقبه های این راه است، یعنی گردنه های دشوار و راه های دشوار، این راه است. چرا؟ برای اینکه وقتی ما منقبض می شویم، قبض یعنی دل ما را می فشارد، با یک چیزی هم هویت می کند و آن چیز از بین می رود و ما ناراحت می شویم، در این موقع هست که باید بگوئیم که او دارد تن ما را کاهش می دهد. دارد می گوید که با این هم هویت بودی و منت بزرگ بود، من این را از تو گرفتم، سقوط کرد، به تو دارم نشان می دهم که تو نباید این کار را بکنی دیگر و شما می گوئید باشد، بله، و آن موقع آن فرو می ریزد و بزرگ می شوید.

دوباره، دوباره یک چیز دیگر را مطرح می کند، چون ما هم هویت شدگی هایمان را نمی شناسیم که، به هر من ذهنی بگویی تو هم هویت شدگی داری می گوید نه! اختیار دارید. ولی یواش یواش رو می شود، یا نه اصلاً وصل می کند به یک چیز دیگر ما را، ما می چسبیم به یک چیز دیگر و درد می آورد، شما می روید با یکی آشنا می شوید بعد از سه چهار ماه که عاشقش می شوید و دیگر کشته و مرده او می شوید او می گذارد می رود. چی شد؟ من دارم درد می کشم، این قبض است. یکدفعه یادتان می افتد که تو هم هویت بودی بعنوان من ذهنی و این را رها می کنی و تن تو یعنی من ذهنی تو کوچک می شود.

می گوید این گردنه دشواری است که آدم پایش می لغزد، چرا؟ احتمال دارد که بیفتد توی این درد و با درد هم هویت بشود، آن تو بماند. و مردم این کار را کرده اند، آن کسانی که پر از درد هستند، پر از رنجش هستند، پر از خشم هستند، عوض اینکه اتفاق بیفتد و از آن چیز یاد بگیرند، با اتفاق هم هویت بودند، از موضوع اتفاق زندگی می خواستند، رنجیدند، رنجش ها را جمع کردند کوبیدند، کینه درست کردند، کینه را با خودشان حمل می کنند،



پس واقعاً این راه گردنه دارد، توی گردنه ها دیدید آدم رانندگی می کند باید مواظب باشی، مخصوصاً اگر یخبندان هم باشد، باید زنجیر چرخ ببندی، آهسته آهسته بروی. در اینجا هم همینطور است، در اینجا هم شما هم هویت شدید، هم هویت شدگی فرو می ریزد، وقتی فرو می ریزد شما می کشید عقب، به جای اینکه واکنش نشان بدهید خشمگین بشوید می فهمید که در یک جایی که اگر حواست را جمع نکنی، اتومبیلت سُر می خورد می افتی تهِ دره. یا نه کوه نورد هستی، خیلی راه باریک دیدید یخ بندان بود می گوئیم آقا اینجا مردم که رد می شوند، یکی یکی مواظب باش پایت سُر می خورد، آنجا آدم مواظب بود، راه هم باریک بود یخبندان هم بود. می گوید قبض و بسط دشواری های این راه است.

و می دانید سه روز به اصطلاح یا سه شب آخر ماه قمری، ماه دیده نمی شود و این را محاق می گویند و وقتی هم که ما پنهان می شویم، الان هم خیلی از ما در محاقیم. ولی محاق می گوید که باریک شدن ماه است به لحاظ تن، و این قبض است. اگر ماه سه روز کوچک نشود و اینقدر کوچک می شود که دیده نمی شود، فرضش این است، بعداً چه می شود؟ بعداً یواش یواش بزرگ می شود و آن حلال را دیدید، می شود ماه شب چهارده.

ولی ماه شب چهارده هم اگر به خودش بنازد یکدفعه، خدای نکرده، یعنی باز هم، هم هویت شدگی داشته باشد، دوباره بر می گردد می رود به محاق، یعنی زندگی یک هم هویت شدگی دیگر به شما نشان می دهد، و شما اینطوری با قبض و بسط او می روید به محاق، تن تان کوچک می شود، ماه شب چهارده می شوید.

ولی ماه بعدی که ماه شب چهارده بعدی، در مورد ما انسانها بزرگتر است، هی بزرگتر است، هی بزرگتر است، پس بلحاظ تن کوچک می شویم، بلحاظ هم هویت شدگی کوچک می شویم، بعد از کوچک شدن که ناله نکردیم، اعتراض نکردیم و آنجا ما خیلی مثل آن گردنه، حواسمان جمع بود که الان چه اتفاقی می افتد، این اتفاق چرا افتاده، اصلاً موضوع این اتفاق چی بوده، من روی این متکی بودم، چون روی این متکی بودم از خدا بی خبر بودم، یکدفعه می بینید که رها کردید این را، گفتیم با شناسایی و پذیرش و بزرگ می شوید.

ماه این دفعه ای بزرگ تر از ماه آن دفعه است. ماه شب چهارده، دوباره اگر مغرور شدی، دوباره می روی به محاق و آدم هم هویت شدگی داشته باشد مغرور می شود، کسی ممکن است بگوید من تمام هم هویت شدگی های مال دنیا را رها کردم. ولی دانش چی؟ آیا شما آثار حسادت را در خودتان می بینید؟ آثار حسادت در بدگویی ها خودش را نشان می دهد، بالاخره ممکن است ما بدگویی بکنیم، یک جوری هم من ذهنی ما هم بدگویی می کند که هیچ کس نمی فهمد، ولی بدگویی می کند، پس معلوم می شود که ما هنوز هم هویت شدگی داریم و دوباره می رویم به محاق.



پس قبض و بسط تکنیک خداست و بله یک چند بیت مثنوی هست سریع بخوانم اینها را قبلاً خوانده‌ام می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۷۷

دیده و دل هست بین اصبعین چون قلم در دست کاتب ای حسین

ای حسین یعنی ای حسین، ای علی، ای همه کس، هر کسی که گوش می‌دهد به این، می‌گوید هم دید ما و هم مرکز ما بین انگشتان خداوند است، همین طور که قلم در دست نویسنده هست. حسین هم یعنی هر کسی که می‌شنود، ای تمام انسانها بدانید، دید شما و دل شما مثل قلم در دست اوست. حالا شما می‌پذیرید این را یا نه؟ یا می‌گویید من توی این اتاق خودم پنهان شدم! خدا یا زندگی من را نمی‌بیند، من هر کاری دلم بخواهد می‌کنم، این را می‌گوید. ای حسین، چشم و قلب میان دو انگشت پروردگار است، همان گونه که قلم در دست نویسنده است.

این ترجمه‌اش است، بله این هم حدیث است می‌گوید:

إِنَّ قُلُوبَ بَنِي آدَمَ كُلَّهَا بَيْنَ إِصْبَعَيْنِ مِنْ أَصَابِعِ الرَّحْمَنِ يُقَلِّبُهُ كَيْفَ يَشَاءُ.

همانا دل‌های آدمی‌زادگان میان دو انگشت خداوند است. و او هر طور خواهد دگرگونش می‌سازد.

بله؟ قبض و بسط.

اصبع لطف ست و قهر و درمیان کَلِكِ دل، با قبض و بسطی زین بنان

بنان یعنی انگشتان یا سر انگشتان. می‌گوید: یک موقعی لطف است، یک موقعی قهر است و مرکز ما را مثل قلم دستش گرفته است. می‌خواهد چکار کند؟ می‌خواهد ما را آزاد کند، اصلاً خواندن همین ابیات به شما بینش می‌دهد که در این لحظه فضا را باز کنید، بگذارید زندگی کار کند، با عقلتان و با منتان کار نکنید. پس لطف موقعی است که ما حالمان خوب است، قهر موقعی است که ما حالمان بد است. ولی شما بدانید که او دارد می‌کند و دل شما بصورت قلم در دستش است و از این انگشتان قبض و بسطی بوجود می‌آید. می‌گوید:

ای قلم بنگر گرا جلالیستی که می‌آن اصبعین کیستی؟

به ما می‌گوید: ای قلم، نگاه کن، اگر خدایی هستی. ما یک اصلی داریم که خورشید است، آسمان است. یک مرکزی داریم که می‌تواند بی‌نهایت بشود، پس خدایی است، جسم نیست، خود ما هم جسم نیستیم آن طوری که من ذهنی نشان می‌دهد. می‌گوید نگاه کن خوب، اگر خدا گونه هستی، که هستیم، که در میان انگشتان کی هستی؟ در میان انگشتان کی هستیم؟ در میان انگشتان خدا، نگویید نه، پس اوست که قلم را تکان می‌دهد و



می‌نویسد، حالا اگر شما یک قلمی داشته باشید بنویسید، این قلم بازی دربیآورد، هی بالا بپرد، پایین بپرد، سمت راست و چپ شما نمی‌توانید بنویسید، مجبورید به زور بنویسید. خوب زور او هم بیشتر است، شما دردتان می‌آید، قلم را رها کن، بگذار بنویسید. رها کردن قلم معادل تسلیم است و عدم قضاوت و مقاومت نکردن در مقابل اتفاق این لحظه است. شما را وابسته و متصل به اتفاق نمی‌کند، شما را قربانی اتفاق نمی‌کند، قبض از بین می‌رود، می‌تواند قبض بسیار کوتاه باشد، همیشه بسط باشد.

هر موقع قبض آمد، بگو که خدا دارد می‌نویسد، من بینم چی می‌نویسد. و می‌دانید این بستن منظور زندگی و معنای زندگی به آن چیزهایی که ما خوب می‌نامیم، کار خطرناکی است و مقدمه ایجاد درد است ولی وقتی یکی از این ارزش‌ها و معنی‌ها که مادی اند فرو می‌ریزند، پنجره باز می‌شود بسوی زندگی، اگر آگاه باشی از این پنجره خرد زندگی می‌آید و همیشه این فرصت‌ها پیش می‌آید.

وقتی فرو ریخت، شما تسلیم شو و اگر تسلیم بشوی زودتر و آسان‌تر این کار صورت می‌گیرد. کدام کار؟ همه باید از این هم هویت شدگی و ذهن آزاد بشوند. درست است که باورها هستند، آداب هستند مثلاً باورهای مذهبی هستند و آداب مذهبی هستند. ولی اصل کار ما این است که ما به وحدت حقیقی با خدا برسیم. ادیان ما را به آنجا هدایت می‌کنند دیگر، شما تا حالا دیدید دینی بیاید و نگوید مأموریت من این است که شما را با خدا یکی بکنم، مأموریت همه ادیان همین است. دارد همین را می‌گوید: هر کسی دل دارد، مرکز دارد، مرکزش هم می‌گوید بین انگشتان خداست. شما می‌دانید بین انگشتان کیستی؟ انگشتان خدا، پس بازی در نیآور.

جمله قصد و جنبشت زین اصبع است فرق تو بر چارراه مجمع است

می‌گوید بدان که همه قصدها، اینکه می‌گویی چی می‌خواهم و چی کار کنم و حرکت از آن انگشت است، ما البته این چیزها را ممکن است باور نکنیم تا ثابت بشود و ثابت هم می‌شود. شما با فکرتان مقاومت نکنید، بالاخره اینقدر درد می‌کشید که از طریق درد می‌فهمید، که اینکار را نکنید چی کار دارید، یک بزرگی اینها را خوانده و دیده نوشته و خودش تجربه کرده، و از خودش نوشته. و بعضی موقع‌ها هم به حدیث و آیه‌های قرآن مربوط کرده اینها را، آنها را می‌شود ما برویم بخوانیم ببینید آیا تقویت می‌کند این صحبت‌ها را.

اما می‌گوید سر تو هنوز در چهارراه هم هویت شدگی هاست، مجمع همین هم هویت شدگی‌ها هستند. می‌گوید: تو بدان هر قصدی می‌کنی هر جنبشی می‌کنی از آن انگشتان است. و اگر حواست را تمرکزت را در این لحظه



هنوز در این نباشد که پیش این بروم، پیش این بروم، پیش آن بروم، از این زندگی بخواهم از آن زندگی بخواهم. مجمع، مجمع هم هویت شدگی ها است، فرق یعنی سر، یعنی ذهن یعنی مغز، یعنی آن چیزی که فکر به طرفش می‌رود.

الان در این لحظه با این حرفها را زدیم، فکر شما هنوز باید برود در جهان دنبال هم هویت شدگی ها بگردد، ببیند که از کدام زندگی و هویت می‌تواند بگیرد از چه چیزی خوشبختی می‌تواند بطلبد. مثلاً شما از همسران از بچه تان، دوستانان باید هویت بگیرید، خوشبختی بخواهید با این صحبتها؟ در حالی که دلتان مرکزتان که منشاء همه چیزهاست می‌گوید بین انگشتان اوست. از این صحبت شما چه نتیجه می‌گیرید؟ که من آن بساط را جمع کنم دیگر! و یعنی تمرکز من روی آن چیزها نباشد.

تمرکز من الان پس چیه؟ الان که در این لحظه او می‌خواهد بنویسد، من مقاومت نمی‌کنم. چون مقاومت بکنم من دردم می‌آید، برای همین است که قربانی اتفاق می‌شویم ما! مردم قربانی اتفاقات شدند، بدلیل اینکه او می‌خواسته بنویسد، مقاومت کردیم، می‌گوید: مقاومت می‌کنی قربانی اتفاق می‌شوی. اینقدر درد می‌کشی تا این موضوع را می‌فهمی، بعد می‌گذاری من می‌نویسم. ولی توی شعر گفت: یک موقع هم است ما از گردنه سقوط می‌کنیم، دردمان می‌آید، و نمی‌توانیم برگردیم. دیگر حالا گردنه را به ما گفتند.

این حروف حال هات از نسخ اوست عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست

می‌گوید: این شکل حال تو، اینکه حالت خوب است، یا بد است را او می‌نویسد. نسخ یعنی نوشتن. یعنی از نوشته او کپی برداری می‌کنی حالت را، او هر چه می‌نویسد او می‌شود. و این که عزم می‌کنی برای کاری و یا فسخ می‌کنی نمی‌روی، باز هم از عزم و فسخ او است. به عبارت دیگر که بارها صحبت شده و یک بیننده‌ای هم هی تکرار می‌کند:

اتفاقات برای خوشبخت کردن یا بدبخت کردن ما نمی‌افتند ما این بینش را پیدا کردیم که از اتفاقات زندگی نخواهیم، اتفاقات می‌افتند تا ما را از خواب فکر بیدار کنند.

در خواب ذهن من مقاومت می‌کنم. یکی از علائم خواب ذهن همین مقاومت است، اگر شما اتفاق بیفتد مقاومت نکنید، فضا را باز کنید، پس به ذاتتان که فضاگشایی است پی برده‌اید.



جز نیاز و جز تضرع راه نیست زین تقلب هر قلم آگاه نیست

به غیر از حس نیاز که این لحظه می‌گوییم ما احتیاج به نوشتن او داریم، ما می‌گذاریم که او با قلم بنویسد. مقاومت نمی‌کنیم، ما الان می‌گوییم نیاز به جهان نداریم، نیاز به چیزها نداریم که ما را خوشبخت کنند، نیاز به اتفاقات نداریم. مردم چرا اینقدر آینده نگرند؟ برای اینکه در آینده می‌خواهد یک اتفاقی که نمی‌دانند چیه بیافتد، تا آنها خوشبخت بشوند! همه منتظرند! این انتظار مال من ذهنی است. شما الان در این لحظه می‌گوید: من می‌خواهم ببینم او چه می‌نویسد، هر چه می‌نویسد شما می‌پذیرید و می‌دانید قبض و بسط وجود دارد. تضرع یعنی زاری، زاری در اینجا به معنی آن زرزری نیست که ما برای از دست دادن چیز می‌کنیم، گریه، این تضرع یک جور اعتراف به عجز و ناتوانی خودمان است که با من ذهنی ما کاری نمی‌توانیم بکنیم. پس این تضرع به معنی اعتراف به ناتوانی و عجز ما است، که ما جز قلم چیز دیگری نیستیم، مقاومت نمی‌کنیم، نمی‌گوییم که من می‌دانم این قلم را چه جوری چرخاند. و غیر از تضرع می‌گوید راه دیگری نیست. از این برگرداندن، اینکه زندگی انسان را از من ذهنی بیدار می‌کند و انسان هوشیاری جسمی را از دست می‌دهد و نمی‌ترسد و مقاومت هم نمی‌کند و می‌آید به بینهایت زندگی زنده می‌شود این اسمش تقلب یا برگرداندن است. هر قلمی می‌گوید: آگاه نیست!

انسان باید تسلیم بشود، مخصوصاً موقعی که حالش خراب است، بیشینه افراد رنجیده‌اند، رنجش دارند، خشم دارند، و این قلم آگاه از حرکت قلم نیست. از حرکت خودش نیست. بهترین راه تسلیم است، تا زمانی که مقدار زیادی از این آسمان باز بشود و شما ببینید به عنوان حضور ناظر یک کسی روی شما دارد کار می‌کند. آن موقع هم باز هم تسلیم را پیشه می‌گیریم، ولی آن موقع هوشیاری ما بیشتر شده، خرد ما زیادتر شده، بینش ما مقدار زیادی بینش جنگل دست نخورده شده، ما معتقد شدیم و عملاً هم تن در دادیم به نظم پنهان زندگی به قضا یعنی به اتفاق این لحظه که هر جور می‌افتد و این که این قلم را یکی دیگر می‌چرخاند. اینها را تواماً دیگر می‌دانیم. پس مقاومت نمی‌کنیم.

این، قلم داند ولی بر قدر خود قدر خود پیدا کند در نیک و بد

می‌گوید این موضوع را، الان ما هم می‌دانیم، هر قلمی می‌داند اما به اندازه خودش، و اگر هوشیار باشد نیک و بدش عوض می‌شود. یک کسی مقدار زیادی به هوشیاری زنده شده متوجه می‌شود که بدش تبدیل به نیک



زندگی می‌شود و دارد تماشا می‌کند. یعنی شما می‌بینید خرد زندگی از شما عبور می‌کند، عشق زندگی از شما عبور می‌کند، برکت زندگی از شما عبور می‌کند. و شما مقاومت نشان نمی‌دهید، قضاوت نمی‌کنید، نمی‌گویید زیاد یا کم است، همین طوری دارد رد می‌شود، رد می‌شود، و یواش یواش می‌بینید گسترده می‌شوید. عجله ندارید، دخالت نمی‌خواهید بکنید.

ولی قلمی که هنوز این را تجربه نکرده الان ذهناً می‌داند. به اندازه خودش می‌داند. و آن در نیک و بد پیدا می‌کند، باز هم یک نیک و بد ذهنی داریم، یک نیک و بد حقیقی داریم، به محض این که ما از نیک و بد ذهنی رها می‌شویم نیک و بد حقیقی می‌شویم. ما الان دیگر می‌دانیم این هم هویت شدگی‌ها اینها بدند، این آزاد شدن‌ها خوبند، و هر چه هم هویت شدگی است می‌گذاریم زندگی با اتفاقاتش به ما نشان بدهد و ما هم با شناسایی و پذیرش آزاد می‌شویم.

&&&

واگر نه مهر کردی دل و چشم را قضاها

زتودام کی نهفتی؟! به تودانه کی نمودی؟!!

می‌گوید که زندگی یا خدا دل و چشم ما را می‌بندد از طریق قضا، قضا همان قضا و قدر است، و اگر بخواهیم ساده تعریف بکنیم قضا را، این است که اتفاق این لحظه بوسیله او صورت می‌گیرد. و می‌گوید فرمان الهی در این لحظه چشم و دل ما را می‌بندد. دل می‌تواند همان بینش زندگی باشد که با آن نمی‌بینیم و چشم ما هم که بوسیله ذهن می‌بیند با دانش معمولی او هم نمی‌بیند، وقتی یک اتفاق خاصی می‌خواهد بیفتد، یا هر اتفاقی در این لحظه می‌افتد.

می‌خواهد بگوید که اتفاق این لحظه دست ما نیست. پس اگر دست ما نیست پس با قانون زندگی صورت می‌گیرد که قانون زندگی یا نظم زندگی همان نظم جنگل دست نخورده است. می‌گوید دام را از ما پنهان می‌کند، و دانه را نشان می‌دهد. می‌خواهد بگوید اتفاقاتی می‌افتد که ما دام را نمی‌بینیم ولی دانه را می‌بینیم و دانه ما را می‌کشد و ما نمی‌دانیم با رفتن بسوی دانه که به نظر ما یا با قضاوت ذهن ما خوب است، به کجاها خواهیم رفت؟ و متوجه نمی‌شویم که این یک دام است. به هر حال هر دانه‌ای که با آن هم هویت می‌شویم یک دام دارد و می‌گوید آن بوسیله او صورت می‌گیرد که شما به دام بیفتید و حتی پایین می‌گوید که وقتی دام گذاشته می‌شود و شما دام را



نمی‌بینید در آن می‌افتید برای بیرون آمدن از آن باید خودت را نگه داری و صبر کنی، و در مورد اینها چند بیت از مثنوی خواهم خواند. که شما ببینید که اتفاق این لحظه را نمی‌شود فهمید چی هست با ذهن نمی‌شود فهمید نمی‌شود پیش بینی کرد، و ما نه دام را می‌بینیم و نه عواقب چسبیدن یا هم هویت شدن با دانه را متوجه می‌شویم. و می‌افتیم در دام این هم هویت شدگی و بلاهایی که سرمان می‌آید، اگر با پذیرش صورت بگیرد، این بیرون آمدن از این دام سبب می‌شود که ما گسترده بشویم. تمام صحبت سر این است که چگونه ما منقبض شدیم و چه چیزی ما را منبسط می‌کند. ما بینهایت بودیم افتادیم به محدودیت و انقباض و چه چیزهایی ما را منبسط می‌کند.

امروز گفته که مثل قلم در دست آن است، قبض و بسط است، قبض و بسط شبیه گردنه است، باید مواظب باشی، وقتی به قبض می‌روی نباید ناله کنی، نباید مقاومت کنی باید پذیرش را پیشه کنی. همینطور گفتیم اتفاق این لحظه را می‌پذیریم می‌رویم جلو تا این دید هوشیاری جسمی تبدیل به دید نظم زندگی بشود که نظم زندگی شبیه نظم جنگل دست نخورده است، سریع می‌خوانم این ابیات را چون قبلاً خواندیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۸۸

موسی، فرعون را با رود نیل می‌کشد بالشکر و جمع ثقیل

مثال می‌زند می‌گوید که فرعون که با من ذهنی مشورت می‌کند ما هم در این لحظه هوشیاری هستیم بجای اینکه با خدا مشورت کنیم از طریق تسلیم می‌رویم با من ذهنی مشورت می‌کنیم. بنابراین می‌گوید که حوادث طبیعی برای انسان مشکل درست می‌کند. کما اینکه رود نیل حالا بگوییم که بالشکر زیاد، فرعون و لشکریانش را غرق کرد. به عبارتی می‌گوید یک موسی یا موسی فرعون بالشکریان را در دریا غرق کرد.

پشهای نمرود را با نیم‌پر می‌شکافد بی‌محابا درز سر

یک پشه هم می‌داند سر نمرود را رفت و خورد و اذیت می‌کرد و بالاخره با وسایلی به سرش می‌کوبیدند که آرام بشود و آنها که می‌کوبیدند زدند و سرش را شکافتند. این برای چی است، برای قضا می‌گوییم. چرا؟

حال آن کو قول دشمن را شنود بین جزای آنکه شد یار حسود

تو می‌گویی حال کسی را که قول دشمن را می‌شنود، پند دشمن را می‌شنود. دشمن در اینجا من ذهنی است،



و ببین جزای آنکه یار حسود شد، حسود هم من ذهنی است، چی است؟ دو نمونه گفت، یکی نمرود بود با این همه عظمتش، یکی هم فرعون، و الان می‌گوید که:

حال فرعونی که هاما را شنود حال نمرودی که شیطان را شنود

پس فرعون با هاما مشورت می‌کند هاما سبیل من ذهنی است، نمرود هم با شیطان، شیطان هم رئیس من ذهنی است. پس متوجه می‌شویم که هر چه بیشتر هم هویت بشویم بیشتر مشمول اتفاقات بد می‌شویم. قضا اتفاق این لحظه است، اگر ما هم هویت نشویم آن اتفاق بد نمی‌شود. وقتی چیزهای آفل که ما با آنها هم هویت شدیم فرو می‌ریزند، ما بیچاره می‌شویم، خوب یواش یواش داریم یاد می‌گیریم با چیزهای آفل هم هویت نشویم، ولی اگر بشویم فرعون و نمرود هم بشویم، دچار قضا خواهیم شد. پس هر چی بیشتر ما هم هویت بشویم بیشتر دچار اتفاقات بد خواهیم شد.

دشمن ار چه دوستانه گویدت دام دان گر چه زندگی دانه گویدت

دشمن ما بصورت هوشیاری همین من ذهنی است، اگر چه دوستانه با ما صحبت می‌کند، می‌خواهد لطف بکند، این دام است، اگر چه دام را نشان نمی‌دهد و از دانه می‌گوید، یعنی من ذهنی ما را تشویق می‌کند به حرص و رفتن به سوی چیزها و نشان می‌دهد که در این چیزها زندگی هست خوشبختی هست، یا در آدمهای دیگر زندگی هست خوشبختی هست و ما آنها را دانه می‌بینیم در حالیکه دام هستند. هر انسانی که با آن یا با او هم هویت می‌شویم ما، با آن می‌گوییم برای اینکه ما با من ذهنی او را جسم می‌بینیم دام است، از دام هم در آمدن مشکل است. اگر ما موازی با او باشیم، به دامهای کوچک می‌افتیم، گفت به قبض و بسط می‌افتید.

ولی امروز گفته که دام می‌گذارد، دام را به شما نشان نمی‌دهد، ولی دانه را نشان می‌دهد، ما نباید به دام بیافتیم و مقاومت کنیم دام سخت بشود. شما دیدید با یک چیز جدید هم هویت شدید آگاه می‌شوید هویتتان را از او می‌گیرید. هم هویت شدن با عاشق شدن فرق دارد. ما عاشق اجسام که نمی‌توانیم بشویم، عاشق انسانها می‌توانیم بشویم، ولی عاشق انسانها شدن با هم هویت شدن فرق دارد. در هم هویت شدن من ذهنی ماکه جسم است، با یک من ذهنی دیگر ارتباط برقرار می‌کند، و او را مال خودش می‌داند و می‌بیند، بنابراین سلطه روی او می‌اندازد، کنترلش می‌کند، می‌ترسد. اما کسی که با عشق برخورد می‌کند به زندگی زنده می‌شود، در او زندگی را می‌بیند از طریق احساس وحدت با او یکی می‌شود، این عشق است، آن یکی هم هویت شدگی است.



دشمن در اینجا من ذهنی است، دوستانه با ما صحبت می‌کند و ما را به دام می‌اندازد.

گرتورا قندی دهد، آن زهر دان گربه تن لطفی کند، آن قهر دان

می‌گوید اگر من ذهنی به تو قند بدهد، خوشت بیاید، یعنی اگر من ذهنی ما از چیزی خوشش بیاید آن زهر است، و اگر لطفی به من ذهنی ما بکند، همان دشمن، و من ذهنی ما فکر می‌کند این لطف است این چیه؟ آن قهر است.

چون قضا آید، نبینی غیر پوست دشمنان را باز شناسی زندگی دوست

می‌گوید وقتی قضا می‌آید غیر از پوست یعنی فقط من ذهنی را می‌بینی و قضا یک بار آمده ما را وارد من ذهنی کرده، ارتباط ما را قطع کرده است، خودش می‌تواند ما را از این هم هویت شدگی ها نجات بدهد، در صورتی که تسلیم بشویم. اما اگر بخواهیم با دید من ذهنی ببینیم، فقط پوست می‌بینیم، و نمی‌توانیم بفهمیم، دشمن ما کیه؟ دوست ما کیه؟ پس چاره ما چیه؟ چاره ما این است که تسلیم بشویم و روشنایی از آنور بیاید به ما کمک بکند.

(حدیث) هرگاه خداوند اراده فرماید به انجام و اجرای امری، خرد خردمندان را از آنان می‌ستانند.

توجه می‌کنید که دارد می‌گوید که یک دام می‌گذارد و ما دام را نمی‌بینیم دانه را می‌بینیم. اگر خیلی به فکر متکی نباشیم، اگر تسلیم را بشناسیم، همیشه او کمک می‌کند که قبض و بسط را ببینیم، هم هویت شدگی را ببینیم، ببینیم که این قبض است و شناسایی و رها شدن بسط است و الآن دارد می‌گوید که :

چون چنین شد، ابتهال آغاز کن ناله و تسبیح و روزه ساز کن

ابتهال یعنی دعا از روی اخلاص و زاری یعنی واقعاً دعا کردن، اگر این چنین شد که اینچنین شده، تو بیا واقعاً مخلصانه و خالصانه دعا کن. آنجا می‌گفت: تضرع اینجا می‌گوید: زاری و ناله و تسبیح و روزه ساز کن، می‌گوید که عبادت بکن، ناله بکن و روزه بگیر، یعنی پرهیز کن. اگر دیدیم ما قضا گرفت ما را و یک هم هویت شدگی توش افتادیم، می‌دانیم که باید پرهیز کنیم. حالا الآن دوباره خواهیم خواند که بهترین تسبیح، صبر است، برای اینکه صبر و نگهداری خود، سبب ورود خرد زندگی به سیستم کار ما می‌شود. ولی ما از طریق تسلیم و اعتراف به اینکه ما بعنوان دانایی من ذهنی یا دانش من ذهنی نمی‌توانیم از این دام بجهیم. مشخص است.

ناله می‌کن کای تو علام الغیوب زیر سنگ مکرِبِد، ما را مکوب

می‌گوید ناله بکن، بگو که ای کسی که از همه امور غیبی آگاه هستی، ما را با فکرهای من ذهنی مکوب.



زیر سنگ مکر بد یعنی زیر سنگ فکرهای من ذهنی ما را خُرد نکن. پس علام الغیوب خداست، من ذهنی نیست، به همین دلیل ما تسلیم می‌شویم. به همین دلیل ما فکر می‌کنیم قلمیم در دستهای او، به همین دلیل ما مقاومت نمی‌کنیم. هر موقع دیدی با اتفاق این لحظه می‌ستیزی یا مقاومت می‌کنی، با اتفاق این لحظه آشتی می‌کنی. و این ناله می‌کن تضرع، ابتهاال، همه اینها نشانگر این است که تو می‌گویی نمی‌دانم. کسی که به عجز خودش اقرار می‌کند، دیگر نمی‌گوید می‌دانم. یک روش خاصی را مولانا پیشنهاد می‌کند، برای همین من از شما خواهش می‌کنم این ابیات را زیاد بخوانید تا مشخص بشود که چی می‌گوید، جا بیفتد.

گر سگی کردیم ای شیرآفرین شیر را مگمار بر ما زین کمین

می‌گوید ما بعنوان هوشیاری اگر سگی کردیم، ای کسی که شیر را آفریدی، در اینجا شیر من ذهنی است، تو از نهانگاه شیر را به ما مسلط نکن. سگی کردیم یعنی تو را رها کردیم و رفتیم با چیزها هم هویت شدیم و راه نجاتمان را از فکرها و از دانش ذهنی می‌خواهیم، این سگی است. اینکه می‌گوییم من می‌دانم این سگی است. اسمش را مولانا گذاشته اینطوری، یعنی کار بد، هم هویت شدگی و از آنها زندگی خواستن، راهنمایی خواستن، خوشبختی خواستن این چیه؟ سگی است. شیرآفرین معلوم می‌شود که من ذهنی را هم او خلق کرده است. می‌گوید ما را تو من ذهنی نگه ندار، به ما نشان بده که این ستیزه و مقاومت ما را نگه می‌دارد، به ما نشان بده که چیزهای بیرونی زندگی ندارند، اصلاً سگی را به ما نشان بده، خودش توضیح می‌دهد:

آب خوش را صورت آتش مده اندر آتش، صورت آبی مَنه

می‌گوید که آب خوش خرد آنوری است، وقتی موازی می‌شوی، آب می‌آید از آنور، آب خوش است. وقتی من ذهنی داریم ستیزه می‌کنیم با این لحظه و خرد زندگی را آتش می‌بینیم، چرا؟ برای اینکه هم هویت شدگیهای ما را آب می‌کند. الآن ما چسبیدیم به یک چیزی به ما درد می‌دهد، خرد زندگی می‌آید، می‌گوید این را رها کن، گفت روزه بگیر، پرهیز کن و زاری کن و بگو که خدایا من را از دست این هم هویت شدگی نجات بده. اما اگر آن آب خوش را آب شیرین را تو آتش ببینی، چرا آتش می‌بینی؟ برای اینکه هم هویت شدگی تو را آب می‌کند، برای اینکه می‌شوید، زنگ سینه ات را پاک می‌کند، ولی ما آتش می‌بینیم، می‌گوید خدایا این کار را نکن.

اندر آتش، صورت آبی مَنه، ما که رفتیم چسبیدیم به یکی می‌گوییم: به به به این زندگی دارد، چه جسم باشد، چه آدم باشد که ول نمی‌کنیم چرا؟ آتش است، هم هویت شدگی آتش است، ما آب می‌بینیم. ما چرا اینقدر از جهان



زندگی می‌خواهیم می‌افتیم به آینده، ما از اتفاقات زندگی می‌خواهیم. گفتیم اتفاقات برای بیداری ما هستند. قضا یا قانون الهی یا تدبیر الهی یک اتفاقی را در این لحظه بوجود می‌آورد، برای این نیست که تو از این اتفاق زندگی بخواهی یا خوشبختی بخواهی، باید بیدار بشوی. و حالا ما از اتفاق این لحظه زندگی می‌خواهیم چون نمی‌دهد، می‌گوییم یک اتفاقی در آینده زندگی خواهد داشت و این اتفاق را پله می‌کنیم، برای رسیدن به آن. معنی‌اش این است که ما آتش را آب می‌بینیم. خرد زندگی را که آب شیرین است، آتش می‌بینیم.

شما چی؟ اگر درست ببینی باید با اتفاق این لحظه آشتی کنی و با این اتفاق این لحظه نستیزی، اتفاقاً مطلبی هم الآن خواهیم خواند می‌گوید که: اتفاق این لحظه هر چی باشد با آن ستیزه نکن و اگر بکنی، چون اتفاق به خدا چسبیده، داری با خدا هم ستیزه می‌کنی. خوب این چیزها خیلی ظریف است، اینها را باید در خودمان ببینیم، فقط این نیست که ما بخوانیم و معنی کنیم و برویم جلو. شما باید بیت را بخوانید و تأمل بکنید و تا آن بیت را خوب حلاجی نکردید و ارتباطش را با وضعیت خودت نفهمیدی نگذر، ولو اینکه یک برنامه یک ماه طول بکشد.

از شرابِ قهر، چون مستی دهی نیستها را صورتِ هستی دهی

وقتی از شراب قهر، امروز قهر و لطف را داشتیم. وقتی با شراب قهر ما را مست می‌کنی، آن موقع ما نیست ها را هست می‌بینیم. نیست ها همین هم هویت شدگیها هستند. نیست اولاً این من ذهنی است که اصلاً هست می‌بینیم. همان اول که ما می‌گوییم ما این من ذهنی هستیم، این خودش نیست را هست دیدن است. بعد من ذهنی از چیزها زندگی می‌خواهد، گفت آتش اند اینها، آب می‌بینیم چون با آنها هم هویتیم. هر هم هویت شدگی آتش است، یعنی درد است، محال است که یک هم هویت شدگی به درد نیانجامد، اصلاً دردهای ما همه از هم هویت شدگی ها بوده است و این دردها برای بیداری ما بوده و ما متوجه نشدیم.

چيست مستی؟ بند چشم از دید چشم تا نماند سنگ، گوهر پشم، یشم

می‌گوید مستی چیه؟ بند چشم از دید چشم، یعنی مست چیزها شدن، مست غرور شدن، مست چیزهای این جهانی شدن، مست هم هویت شدگیها شدن، یعنی اینکه یک بند بگذارند روی چشم ما و تا اینکه سنگ گوهر به نظر بیاید و پشم، یشم. در اینجا جواهر است و پشم هم که چیز بی‌ارزشی است و سنگ هم چیز بی‌ارزشی است، گوهر با ارزش است. گوهر باید بگوییم حضور است، گوهر بینهایت ماست، آسمان ماست، حضور ماست، این لحظه هست. این لحظه سنگ به نظر می‌آید و زمان، آینده و گذشته گوهر، وقتی که چشمهای ما بسته می‌شود.



چیست مستی؟ حس‌ها مبدل شدن چوب‌گز، اندر نظر صندل شدن

می‌گویند مستی چیست؟ این است که حس‌های آدم مبدل شود، تبدیل شود، حضور آدم، دید زندگی، دید یا نظم جنگل دست نخورده، نظم پارک می‌شود. حس‌های ما مبدل می‌شود، و چوب‌گز که چیز بی‌ارزشی است به نظر صندل می‌آید. صندل چوب خوشبو هست. این مثالها نشان می‌دهد که وقتی ما می‌آییم من ذهنی درست می‌کنیم، چیزهای بی‌ارزش، با ارزش به نظر می‌آید، چیزهای باارزش بی‌ارزش به نظر می‌آید.

واگر نه بند و دامی سوی هر ره‌ی نهادی

به حفاظ و صبر کس را گه عرض کی ستودی؟!

می‌گویند اگر خدا بند و دامی در هر راهی نمی‌نهد، توجه می‌کنید می‌گویند این بند و دامها را او گذاشته است. او هم از طریق تسلیم شما را از این بند و دام نجات می‌دهد. این قبض و بسط کار اوست، مولانا در این اشعار طریقه‌ی رهایی را از من ذهنی توضیح می‌دهد، می‌گوید: ما هر سویی برویم، یعنی سو در اینجا سوی فکر است. وقتی شما می‌آیید با فکر مثلاً می‌روید به سمت دانش، به سمت مال دنیا، پول، مقام، آدمها، منتها با فکر می‌روید به سو می‌روید، آنجا یک دام نهاده است.

ما می‌توانیم در دام عاشق شدن به انسانها با انسانها هم هویت بشویم؟ بله، ما می‌خواهیم علم بیاموزیم، در آن راه هم هویت شدگی هست؟ بله، ما می‌توانیم با سوادمان هم هویت بشویم. دام را او نهاده است. حالا افتادیم به دام، توجه باید بکنید همه مان توی دامیم الآن، مگر آنهایی که آزاد شدند، آزاد شدن هم مستلزم این هست، که ما بدانیم از جنس خودش هستیم، ما بدانیم خودش را آزاد می‌کند، دارد خودش را می‌کشد عقب، ما نباید مقاومت کنیم، ما نباید با عقل مان دانش مان بگوییم می‌دانم و دوباره پارازیت بدهیم.

ما می‌دانیم نظم پنهان وجود دارد، ما می‌دانیم قضا اتفاق این لحظه را تعیین می‌کند، اتفاق این لحظه پیغامی دارد، برای این نیست که به شما خوشبختی بدهد، آن را نباید پله کنی بروی به آینده و گرنه می‌افتی به جهنم، اتفاق این لحظه را باید باید بپذیری هر چه باشد. و هوشیارانه از جنس همین فضای بینهایت بشوی. ما می‌دانیم کن فیکون کار می‌کند. کن فیکون یعنی او در این لحظه شما وقتی با او موازی می‌شوید می‌گوید: «باش و می‌شود»، باش و می‌شود شامل این اداره کردن هم هویت شدگی‌های ما، آزاد کردن ما، دوباره بستن ما به یک چیزی، دوباره آزاد کردن ما، دوباره بستن ما به یک چیزی، آزاد کردن ما، قبض و بسط ما، مثل قلم در دست او، اینها همه باهم کار



می‌کنند. می‌گویند که: اگر بند و دام در هر سویی نمی‌نهاد، در اینصورت برای حفظ و نگهداری یعنی پایدار ماندن و صبر که یک انسانی این را بروز می‌دهد از خودش، مورد ستایش خدا یا به اصطلاح مدح خدا قرار نمی‌گرفت. می‌خواهد بگوید: ما را می‌بندد به دام و شما خودتان را نگه می‌دارید، همین که دیدید به دام افتادید، مولانا می‌گوید ها!!، یعنی در دام هم هویت شدگی هستید، در اینصورت خودتان را به در و دیوار دام نمی‌زنید. و می‌گویید که من هم هویت شده بودم افتادم به دام، الان تسلیم می‌شوم و خودم را نگه می‌دارم، صبر می‌کنم. یعنی ضمن اینکه نگه می‌دارم که ستیزه نکنم و مقاومت نکنم، صبر می‌کنم. اگر این کار را بکنم موقع عرضه این بوسیله هر انسانی، بوسیله خدا آن انسان ستوده می‌شود. یعنی می‌گویند تو داری خاصیت‌های مرا نشان می‌دهی.

دوباره سریع یک مثنوی برایتان می‌خوانم که ما بتوانیم این حفاظ را صبر را بفهمیم. و با وجودی که این قسمت‌ها را بارها و بارها خواندم، من خواهش می‌کنم شما توجه کنید من عمداً این کار را می‌کنم که در یک غزل یا در این مورد ترجیع هست، شما یک چیزهایی را باهم بخوانید و بطور همزمان بدانید و ببینید که چی می‌شود. شاید یک دفعه جهیدید بیرون.

حفاظ و صبر را عرضه کردی به خدا، خوشش آمد، امتحان بر امتحان است، توی دام هم هویت شدگی می‌اندازد می‌خواهد ببیند که شما خودتان را می‌زنید به در و دیوار، بی‌صبری می‌کنید، ستیزه می‌کنید، مقاومت می‌کنید، یا نه، هوشیارانه می‌مانید و خودتان را نگه می‌دارید و پرهیز می‌کنید، به اشتباه خودتان اعتراف می‌کنید و صبر می‌کنید.

چرا صبر می‌کنیم؟ در این حالت او دارد خردش را وارد زندگی ما دارد می‌کند. و من ذهنی اگر خیلی وضعش خوب باشد سرکش می‌شود. بالا داشتیم دیگر، شما فرض کنید من ذهنی که هم هویت شده با این جهان است، هی برود بالا، بالا، بالا، بالا کجا می‌رود آخر سر می‌شود فرعون، نمرود، مثال زد دیگر،

می‌گویند که: آن هم بشوی باز هم می‌افتی. و در این چند بیتی که بارها خواندم که می‌خوانم، مولانا می‌گویند که: تو با اتفاق نباید بستیزی. و ما با اتفاق ستیزه می‌کنیم. برای اینکه اتفاق جزو خداست یعنی این لحظه یکی خداست و یکی هم همین اتفاق است، این اتفاق را بپذیری درست مثل اینکه خدا را آوردی به زندگیت.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۵

صبر کن، کآن است تسبیح درست

صبر کردن جان تسبیحات توست

ببینید می‌گویند که: صبر کردن جان عبادت توست، صبر کن در دام هم هویت شدگی برای اینکه آن عبادت



درست است.

صبر کن، الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ

هیچ تسبیحی ندارد آن درج

می گوید هیچ عبادتی این درجه را ندارد، تو صبر کن، برای اینکه صبر هست که کلید گشایش است، صبر است که تو را نجات می دهد. در غزل داشتیم گفت صبر و حفاظ یعنی خودت را ضعیف نمی کنی، خودت را این ور و آن ور نمی زنی، همین طوری حواست به خودت هست که لحظه به لحظه اتفاق این لحظه را می پذیری و او با خردش دارد تو را عوض می کند. درست است؟

&&&

هست با هر خوب يك لالای زشت

صبر چون پول صراط، آن سو بهشت

می گوید صبر مانند پل صراط است، پل صراط بسیار باریک است و آدم از روی آن که رد می شود، ممکن است پایش بلغزد، امروز داشتیم گفت گردنه، قبض و بسط، عقبه های یا گردنه های این راه هست، توجه فرمودید شما. و اینجا هم همین پل صراط را می گوید، پل صراط روی جهنم کشیده شده و لحظه به لحظه که شما اتفاق این لحظه را می پذیری و از روی این رد می شوی، یک لحظه ستیزه بکنی می افتی پایین، کجا می افتی؟ دوباره به ذهن. می گوید باید اینقدر بالانس و تعادلت را روی این پل حفظ کنی، یعنی چی؟

یعنی خودت را حفظ کنی و صبر کنی، خودت را حفظ کنی و صبر کنی، لحظه به لحظه خودت را تسلیم می کنی و اتفاق می افتد و شما ستیزه نمی کنی، هی می خواهی ستیزه بکنی، نمی کنی و ذهن می گوید ستیزه کن. چه کسی ما را حول می دهد از تعادل می اندازد؟ من ذهنی، صبر یعنی خاموش کردن من ذهنی، قضاوت آن تعطیل است. این کار آسان است؟ نه برای اینکه یک لحظه ممکن است بیفتیم، بیفتیم دوباره باید بیاییم روی پل.

و می گوید با هر زیبا یک لالای زشت است قبلاً اینها را توضیح دادیم دیگر نمی دهم. در این لحظه یک زندگی هست یک اتفاق، وقتی اتفاق می افتد، اتفاق شما را نباید به ستیزه و مقاومت وا دارد باید فضا را باز کنید، برای اینکه این فضا یار توست، در این لحظه یکی شما هستید بعنوان هوشیاری، یکی خداست، یکی هم اتفاق. می گوید این اتفاق لِّله است حالا، می گویم تمثیل است، لِّله و این دختر خوشگل و این آقای که دنبال دختر هست را می زند، قدیم دخترها را با لِّله می فرستادند بیرون، پسرها می افتادند دنبال دختر که بتوانند زن پیدا کنند، و این لِّله ناسزا می گفت، خوشایند نبود و می گوید که این لِّله یعنی اتفاق با آن دختر خوشگل و شما آقا پسر، شما همه



با هم هستید. شما با لَهِ نمی‌توانی دعوا کنی. آدم ناشی با لَهِ دعوا می‌کند، لَهِ ناسزا می‌گوید چرا؟ برای اینکه ذهنم اینطوری قضاوت می‌کند، می‌گویم این اتفاق بد است.

ولی اگر بپذیری و فضا را باز کنی، حالا از جنس خدا داری می‌شوی، خدا همان دختر خانم هست، شما هوشیاری هستید و این من ذهنی که خودش یک اتفاق است، همین لَهِ هست، با لَهِ نمی‌توانی دعوا بکنی یا با اتفاق نمی‌توانی دعوا کنی، توجه می‌کنید؟ و این کار را مولانا بسیار بسیار بد می‌داند و ما می‌کنیم این کار را! با لَهِ دعوا می‌کنیم. حالا ببینم چه می‌گوید:

تا زلالا می‌گریزی، وصل نیست زانک لالا را ز شاهد، فصل نیست

تا زمانی که از لَهِ می‌گریزی وصلی وجود ندارد، برای اینکه هر لحظه که با اتفاق این لحظه می‌ستیزی، می‌روی به آینده، می‌روی به آینده یعنی بیشتر به ذهن می‌آفتی، اگر با ذهن می‌ستیزی، بیشتر از جنس او می‌شوی، برای اینکه اتفاق این لحظه با شاهد یعنی همین دختر خانم جدایی ندارد، زندگی و اتفاقش در این لحظه یکی هستند. این اتفاق را زندگی بوجود می‌آورد با قضا حالا شما می‌خواهی بپذیری یا نپذیری.

اگر شاهد را می‌خواهی؟ با لَهِ دوست می‌شوی، آن آقا پسر به لَهِ سلام می‌کند، حالا ممکن است هیچ چیزی نگوید لَهِ، حالا فعلاً در این لحظه یک کلمه با آن دختر خانم صحبت کنید، این من ذهنی هم چیزی نمی‌گوید به شرط اینکه بپذیریش، تا شما دو سه کلمه با خدا صحبت کنید. این موضوع را هر لحظه می‌توانی ازش استفاده کنی، توجه کنید این لَهِ به صورت یک آدم خشمگین، ممکن است، همسر شما بیاید خشمگین است، ممکن است در کار یک کارمندی به شما بی‌احترامی کند، ممکن است یک کسی می‌پیچد جلوی تان، یکی از کار شما را بیرون می‌کند، یکی مال شما را می‌برد، پول می‌دهید پس نمی‌دهد، اینها لَهِ هستند. شما با اینها ستیزه بکنی از خدا خبری نیست.

حالا می‌گویی که من، یک موقع با من ذهنی نگویید که من با اینها نمی‌توانم دوست بشوم، دوست نه! شما فضا را باز کن، از آن فضا هم خرد می‌آید، اگر کسی پول شما را گرفته و نمی‌دهد، فضا را باز کن، ببین از آنجا چه راه حل می‌آید، راه حل چه کار بکنی از آنجا می‌آید، حتی راه حل یا شناسایی رها شدن از این هم هویت شدگی‌ها باز هم از آن فضا می‌آید. بله الان می‌گوید:



توجه دانی ذوق صبر، ای شیشه دل؟ خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

می گوید که ذوق صبر را نمی فهمی تو، یعنی من ذهنی نمی فهمد، برای اینکه دلت فوراً می شکند، دل‌های ما پر از توقع است، تا یک چیز ناجوری غیر از آن چیزی که من ذهنی ما انتظار دارد، می آید، ما دل شکسته می شویم، اصلاً دل شکسته نمی شود، این نشان می دهد که ما تمام توقعاتمان را باید به صفر باید برسانیم. می گوید تو نمی توانی صبر کنی، دلت از جنس شیشه یعنی من ذهنی است. دل زندگی نمی شکند، مخصوصاً صبر برای آن زندگی، نقش چگل، زیبا روی چگلی یعنی همان بی نهایتی است که یا فضای بی نهایتی است که اول گفت آسمان است، برای اینکه آن باز شود تو باید صبر کنی. و در غزل گفته حفاظ، خودت را نگه دار و صبر کن.

مرد را ذوق از غذا و کَر و فَر مَر مُخَنَّت را بود ذوق از ذَکَر

ذَکَر یعنی آلت مرد، و می گوید که مرد، انسانی که از جنس حضور است، غذا یعنی جنگ، در اینجا همین صبر و خویشتن داری و تسلیم و ستیزه نکردن است، مقاومت نکردن است. کسی که ذوق زنده کردن آن فضا را در خودش دارد، ذوق کندن هویت از چیزها را دارد، کندن هویت خود از چیزهایی که ما با آنها هم هویت شدیم این اسمش غذا است، یعنی جنگ مقدس است. می گوید انسان، انسان حقیقی، چه مرد چه زن، آن که دنبال شکوه و جلال زندگی است، یعنی این فرایزدی است، در حال کندن خودش از این جهان است.

اما مُخَنَّت، مُخَنَّت آدمی است که یا مرد زن نما است، که ترسو هم هست، که دوجنسیت در واقع مرد ولی شبیه زن، حالا مُخَنَّت ها معمولاً سینه زنانه دارند، ولی آلت مردانه دارند و این تمثیل را برای من ذهنی می آورد مولانا، مُخَنَّت همان من ذهنی است و می گوید که، استفاده می کند مولانا از هم هویت شدگی با جنسیت، می گوید مرد می گوید من مردم، چرا؟ برای اینکه، زن را می توانم حامله کنم و زن هم می گوید من زنم برای اینکه می توانم حامله بشوم، بچه به دنیا بیاورم.

این مُخَنَّت نه مرد است نه هم زن، بنابراین چکار کند، یک خودی نشان بدهد، این من ذهنی دائماً خودی نشان بدهد، ذوق این را دارد که مردهای زن دار را به خودش بکشد، بگوید من بهترم! مردهای زن دار زنشان را رها می کنند می آیند می افتند دنبال این با وجود اینکه کار غیر اصولی دارد می کند ولی برای تر اینقدر خودش را آزار و اذیت می کند. ما هم بعنوان من ذهنی دائماً در حال زیاد کردن چیزی به خودمان هستیم، مولانا تحقیر می کند با این حرفش من ذهنی را در آن فضا نباید بمانیم.



جز ذکر نه دین او، ذکر او سوی آسفل برد او را فکر او

و مشخص است می‌گوید: جز ذکر دین و ذکر دیگری ندارد، همان مُخَنَّث، من ذهنی هم جز اینکه یک چیزی را از بیرون پیدا کند، هر چه بیشتر بهتر به خودش اضافه کند، هیچ دینی ندارد، دینش فقط اضافه کردن به خودش است، ذکرش هم همین است، از این صندوق به آن صندوق، تمام صندوق ها یک چیز مادی است، که ما با آنها هم هویتیم، هیچ صندوقی چه صندوق باور چه صندوق پول چه صندوق مقام چه صندوق، هر صندوقی یک چیزی در این دنیا است. بنابراین ذکر ماست، چرا ما اینقدر از این فکر به آن فکر می‌پریم، فاصله دو تا صندوق را بستیم، سوی پایین ترین سطح برد فکر او، او را

گر برآید تا فلک، از وی مترس کوبه عشق سفل آموزید درس

می‌گوید اگر من ذهنی اینقدر دانش و مال دنیا و قدرت رویش اضافه کند، تو از او نترس، مُخَنَّث را می‌گوید، بالاخره زیر بنایش ترس است و قطع شدن از زندگی، برای اینکه تمام درس‌هایی که آموخته و با آنها هم هویت شده به عشق پایین است و جای پست است.

او به سوی سفل می‌راند قَرس گرچه سوی علو جنباند جَرس

در من ذهنی یادتان باشد گفت که تو بسوی عکه می‌روی، فکر می‌کنی به سوی مکه داری می‌روی. کسی که توی ذهنش است و اینهمه هم زحمت می‌کشد و غرور دانش دارد از هر نوعی، یا غرور مال دنیا را دارد، جاه دنیا را دارد، می‌گوید بسوی پایین اسب می‌راند. اما به نظر خودش به سوی بالا می‌رود.

از علم‌های گدایان ترس چیست؟ کان علم‌ها لقمه نان را رهی است

می‌گوید که تو علم اینها، پرچم اینها هر چقدر هم بلند باشند، علم گداست نترسید از آن. چی را مولانا می‌خواهد به ما بگوید که؟ امروز گفت که شما با لَله اتفاق این لحظه ستیزه نکنید، این کار کارِ مُخَنَّث است، بپذیرید، فضا را باز کنید. و ما از علم‌های گدایان می‌ترسیم، گدایان کسانی هستند که می‌گویند هر چه بیشتر بهتر و واقعاً هم مال دنیا را جمع کردند، یا به مقامات بالای سازمانی، اداری رسیدند، مشهورند، سواد زیاد دارند، ولی به یکتایی نرسیدند، اینها می‌گوید علم هایشان هر چقدر بلند باشد، شما از آن نترسید، ولی بیشتر ما می‌ترسیم، برای اینکه این علم‌ها هر چقدر که بلند باشد، یک راه یک وسیله است برای لقمه نان، یعنی اینها می‌خواهند چیزی به



خودشان اضافه کنند.

واگر نه جان روشن ز خدا صفت گرفت

نه فن و صفاش بودی، نه کرم بُدی، نه جودی

می گوید اگر جان روشن، جانی که می پذیرد و اجازه می دهد زندگی رویش کار کند و یواش یواش این فضا گسترده می شود و جانش دارد روشن می شود به نور زندگی، یعنی دید زندگی، دید خدا جای دید من ذهنی را دارد می گیرد، می گوید که: این جان روشن از خدا صفت می گیرد، شما می دانید از صفات های معروف خدا یکیش بی نهایت است که امروز گفته اول، یکیش هم ابدیت است. می گوید شما باور کنید که انسان از خدا یواش یواش صفت می گیرد و صفت بی نهایت سبب کرم و بخشش ما می شود و دوباره صفت خرد، صفت شادی بی سبب، صفت آرامش اینها هم خدایی است، اینها در همان بی نهایت است.

می گوید که نه تکنیک های رهایی او بود، و نه نابی او (صفا یعنی نابی، حضور)، پس بنابراین دارد امیدوار می کند ما را که اگر در جدایی ناامید هستیم، ما بدانیم که به تدریج که ما تسلیم می شویم و اجازه می دهیم که او پایش را بگذارد روی جاده ما، راه را به ما نشان بدهد. در این صورت صفات های خودش را هم به ما می دهد و مرتب ما داریم عمیق تر می شویم و هر چه عمیق تر می شویم یعنی گسترده تر می شویم این سینه ما، ما بخشنده تر می شویم. و مرتب به این لحظه هم داریم آگاه می شویم و ترس دارد زائل می شود، برای اینکه ما داریم به این لحظه ابدی آگاه می شویم و یواش یواش متوجه می شویم که ما بی مرگیم، ما پاینده هستیم، جاودانه هستیم، فقط در من ذهنی چون با چیزهای آفل، گذرا هم هویت شده بودیم، می ترسیدیم، این را هم متوجه می شویم.

فن و صفای او هست، امروز داریم تکنیک های او را داریم صحبت می کنیم دیگر، همه اش را توضیح داده. او فن به کار می برد و صفای خودش را در ما برقرار می کند وقتی این صفا می آید سینه ما باز می شود ما بخشنده می شویم برای اینکه این صفا می آید که، یا این خرد می آید که از ما پخش بشود به جهان یعنی بالمآل ما مثل یک آنتن آخر سر وقتی که این سینه بی نهایت شد مثل خورشید، همه اینها را مثال زده امروز، مثل خورشید می درخشیم. آن تنگ نظری و خساست هم از بین می رود.



عدم از نهیبِ امرش نه اگر مسخرستی زندگی زمین ناامیدی بنرویدی وجودی

می گوید که عدم یعنی این من ذهنی که اینقدر ما را گرفته و ما فکر می کنیم از چنگ این نمی توانیم در برویم که نمی توانیم در برویم واقعاً چون تا حالا خودمان امتحان کرده ایم، می گوید که از تشر امر او تسلیم می شود، یعنی من ذهنی فوراً در تصرف خدا در می آید، او هرچه می گوید بهش گوش می کند. توان شناسایی به شما می دهد. عدم در اینجا همین آن چیزی است که وجود ندارد، ولی ما را گیر انداخته، توهم، فوراً به ما شناسایی می دهد، ما می فهمیم عدم چیه و وجود چیه، ما می فهمیم حضور وجود است، عدم من ذهنی است. تا حالا این عدم را به جای وجود گرفته بودیم.

می گوید این عدم به حرف خدا گوش می دهد و مسخر او است، یعنی در تصرف او است. اگر نبود از این زمین ناامیدی که زمین ذهن است چه جوری یک وجودی به نام حضور و بینهایت متولد می شود؟ این ذره از ذهن که می آید بیرون، یک آفتاب است و یک بینهایت، ولی این زمین، زمین ناامیدی است. من ذهنی حس می کند ناقص است، محتاج است و بدترین چیزش ناامیدی است.

من های ذهنی فکر نمی کنند به خدا می رسند، درست است که خیلی کار می کنیم ما، عبادت می کنیم، خیلی کارها را می کنیم، ولی اصلاً انتظار نداریم به خدا برسیم، ناامیدیم. و حتی آن چیزی که در من های ذهنی هست، منفی دیدن است، کوچک دیدن خود و ناتوان دیدن خود است و در این جهان هم اقدام نمی کند، فکر می کند به جایی نمی رسد، موفق نمی شود. هر کسی موفق می شود در یک زمینه ای که واقعاً آن کن فیکون کار می کند، ریزه ریزه زندگی خودش را می ریزد و یک مهارتی عجیب و غریب پیش می آید آن آدم امیدوار است، با دید زندگی می بیند. به هر حال من ذهنی یا عدم زمین ناامیدی است، می گوید من ذهنی وقتی تسلیم می شویم، مسخر او است. بنابراین از ما که الآن توی من ذهنی هستیم، یک انسان جدیدی متولد می شود، که انسان جدید بینهایت است مثل آفتاب است، و این وجود اصلی ماست.

پس عدم به تشر او گوش می دهد به شرط اینکه بگذارید تشر او به گوشش برسد. وقتی عدم یعنی من ذهنی تشر می زند به ما و ما هم مسخر او هستیم، چرا ما مسخر من ذهنی هستیم؟ عاجز هستیم دست من ذهنی؟ می بینید که از این صندوق به آن صندوق هی داریم، حرکت می کنیم. فکرها ما را اداره می کنند، فکرها ما را بیچاره کرده اند. فکرهای ما در اختیار ما نیستند و ما در اختیار فکرهایمان هستیم. مسلسل رد می شوند از ذهن ما و امان



نمی دهند من به شما می گویم و شما فکرتان را در این لحظه ساکت کنید ببینم اگر توانستید، حتی موقع عبادت که شما می خواهید حاضر باشید، حضور داشته باشید، دارید عبادت می کنید آن زیر دارد واسه خودش فکر می کند، دست از سر شما بر نمی دارد، پس شما مسخر او هستید، می گوید فقط اوست که می تواند و او از طریق تسلیم می آید به زندگی شما و الآن دوباره یک چیز دیگری هم از مثنوی سریع می خوانم برایتان می گوید

حق، قدم بروی نهد از لامکان آنگه او ساکن شود از کن فکان

می گوید من ذهنی ما مثل جهنم می ماند، اصلاً شعبه جهنم است، خدا به جهنم می گوید که: این همه که می سوزانی بس است، می گوید: نه بس نیست باز هم می خواهم. ولی یک دفعه ما متوجه می شویم، ذهن ما جهنم است تسلیم می شویم. حق قدم می گذارد از لامکان به سیستم ما، به ما، به جهنم ما، یک دفعه او ساکت می شود، از کن فکان، قبلاً خواندیم.

کن فکان هی داریم کن فیکون. کن فکان یعنی قبلاً توضیح دادیم، مفصل که می گوید باش و می شود. باش و می شود در این لحظه کار می کند، و شما اجازه بدهید که این کار کند. باش و می شود در اینجا بدون جهنم یا با جهنم یعنی بدون درد من ذهنی یا با درد من ذهنی، شما باید آنی باشید که از اول بودید. از اول کی بودید؟ از اول او بودید. این کار با تسلیم صورت می گیرد، با تسلیم کن فکان کار می کند و جهنم شما ساکن می شود. فقط و فقط درد کشیدن ما الآن با قدم او ساکن می شود و گرنه شما با من ذهنی هر چقدر هم سعی کنید بدتر می شود بله:

حق تعالی از عالم لامکان، قدمش را بر دوزخ می نهد و بیدرنگ بنا به فرمان او، آن دوزخ، ساکن و آرام می گردد.

با بقیه چیزها را با هم اینها را می خوانیم که شما بدانید. حدیث هم می گوید:

به دوزخ گفته آید: آیا سیر شدی؟ گوید: آیا زین بیش هست؟ پس پروردگار پاک و برتر، قدم خود بر آن نهد، در

این حال دوزخ بانگ همی آرد: بس است، بس است.

یعنی به من ذهنی می گوئیم، سیر شدی از درد ایجاد کردن؟ این همه که آقا یا خانم من ذهنی تو این خانواده درد ایجاد کردی سیر شدی؟ می گوید بیشتر از این هم هست؟ این همه که خودت زندگی نکردی نگذاشتی دیگران هم زندگی کنند سیر شدی؟ می گوید از این بیشتر هست؟ این همه جنگ کردی آدم کشتی اسیر کردی، خانواده ها را بهم ریختی، الآن هم می کنی می خواهی بس کنی؟ می گوید از این بیشتر هست؟



پس پروردگار پاک و برتر، قدم خود بر آن نهد، در این حال دوزخ بانگ همی آرد: بس است، بس است.

چونکه جزو دوزخ است این نفس ما طبع کل دارند جمله جزوها

می گوید نفس ما من ذهنی ما جزو دوزخ است و من ذهنی ما طبع جهنم را دارد، عین جهنم است منتها یک جهنم کوچک است، برای شخص ما ساختند. ما، قرار نبود ساخته بشود ولی خوب حالا ما کمک کردیم ساخته بشود.

این قدم حق را بود، کورا کُشد غیر حق، خود کی کمان او کُشد؟

می گوید که این قدم خداست که آتش من ذهنی ما را می کُشد. غیر از خدا چه کسی از عهده این جهنم ما برمی آید؟ واقعاً هیچ کس. پس شما دائماً موازی هستید با زندگی در این لحظه و اتفاق را می پذیرید، سبب می شود که این اتفاق زیبا بیافتد، هر چه که بیافتد، اتفاق را او بوجود می آورد این را هم ما می فهمیم. بعضی موقع ها دام می گذارد، ما توی دام می افتیم، سعی می کنیم به دامهای خیلی بد نیفتیم. وقتی تسلیم می شویم بینش او، دامها را نشان می دهد. گفت تو می توانی دام و دانه را به ما نشان بدهی. بله خیلی چیزها گفت.

شده است آن جمالش زدو چشم بد مُنَزّه

که بلندتر از آن شد که بدورسد حسودی

می گوید جمال خدا از دو چشم بد من ذهنی پاک است، یعنی دو چشم بد من ذهنی نمی تواند جمال خدا را ببیند تا زمانی که در ذهن هستیم، جمال او را نمی توانیم ببینیم، برای دیدن جمال او باید به اندازه او بشویم، ما باید با او یکی بشویم برای یکی شدن با او، باید به همان آسمان بی نهایت تبدیل بشویم، باید دید من ذهنی به دید نظم پنهان تبدیل شود، و دید نظم پنهان موقعی پیش می آید که پارازیت ذهن ساکت شود، متوقف بشود. و این پارازیت ذهن، یعنی فکرهای ذهن که من تویش است بر اساس مقایسه با دیگران کار می کند، بنابراین وقتی من ذهنی خودمان را با دیگران مقایسه می کنیم، به حسادت می افتیم.

یعنی اینطوری نیست که شما دید من ذهنی داشته باشید، یک خدای ذهنی درست کنید و به خدای ذهنی برسید، اگر قرار باشد که شما بی نهایت بشوید، آن آسمان بشوید، تمام این سیستم من ذهنی باید بهم بریزد، فرو بریزد و امروز به ما گفت که: ما رَمِیت اذ رَمِیتی فتنه ای، چه چیزی آشوب می اندازد در اینجا موقعی که ما موازی



می‌شویم با او و او از طریق ما تیر می‌اندازد، خلاصه دو چشم حسود یا من ذهنی او را نمی‌بیند. با این نشان می‌دهد که ما نباید واقعاً تا زمانی که من ذهنی هستیم زیاد توضیح بخواهیم خدا چیه؟ و اصل من چیه؟ چجوری می‌شود رسید؟ و فقط گفت امروز که چکار کن؟ با لِّله دعوا نکن.

چه غمست قرص مه را، تو بگوز زخم تیری؟!

چه برد ز سِرِّ اَحمَد دل تیره جُهودی؟!

می‌گویند که قرص مه، انسانی است که دیگر به بی‌نهایت تبدیل شده، انسانی که قرص ماه شب چهارده‌اش می‌تابد، تشبیه می‌کند به ماه آسمان، اگر کسی تیر بیندازد به آن ماه می‌رسد؟ نمی‌رسد که، تیر بر می‌گردد یک چند متری می‌رود بالا بر می‌گردد، بنابراین ماه از تیر اندازی ما نمی‌ترسد. ماه زمینی هم یعنی انسانی که به بی‌نهایت تبدیل شده از تیرهایی که مردم می‌اندازند، یعنی من‌های ذهنی می‌اندازند، نمی‌ترسد، برای اینکه به او نمی‌رسند چرا نمی‌رسند؟ برای اینکه جدی نمی‌گیرد، برای اینکه او از جنس دیگری است، برای اینکه او از جنس خداست، هیچ چیز شادی او را، حضور او را کم نمی‌کند، برای اینکه او هویتش را از چیزهای بیرونی گرفته است، تیر ما به کسی می‌رسد که از جنس تیر ما در او وجود دارد، مثلاً یک کسی با پول هم هویت است، پولش را ببرند ناراحت می‌شود پس تیر است این.

مولانا می‌گویند که قرص ماه واهمه‌ای از زخم تیر ندارد و احمد هم به معنی ستوده است، ستوده تر و هم لقب حضرت رسول است و حضرت رسول از جنس چی بوده؟ از جنس حضور بوده، از جنس روشنائی حضور بوده و سِرِّ احمد یعنی سِرِّ حضور. جهود می‌توانیم بگوییم یعنی دانسته انکار کردن و کسی که دانسته انکار می‌کند، من ذهنی است، من ذهنی می‌داند یک کاری را نباید بکند، ولی می‌کند، می‌داند که نمی‌داند، می‌گوید می‌دانم، می‌دانیم ما الان که خدا حقیقتاً آن چیز خدای ذهنی نیست، باز هم به کارمان ادامه می‌دهیم.

دانسته انکار کردن یعنی چی؟ یعنی کار من ذهنی، پس بنابراین من ذهنی که دانسته انکار می‌کند، از سِرِّ حضور هیچ بهره‌ای نمی‌برد، برای اینکه بهره‌برد کل سیستم این انکار باید از بین برود، الان هم مولانا به ما گفت، گفت که اگر تو با لِّله ستیزه می‌کنی، اگر با اتفاق این لحظه ستیزه می‌کنی، با زندگی ستیزه می‌کنی تو، اگر اتفاق این لحظه را با آغوش باز نمی‌پذیری، پس زندگی را هم نمی‌پذیری. برای اینکه این لالا با شاهد جدایی ندارد، اتفاق



این لحظه را قضا درست می‌کند و ما نباید انکارش کنیم، بلکه باید فضا را باز کنیم و قضاوت کردن و ستیزه کردن با آن دعوا با لِّله هست.

اگر با لِّله دعوا کنیم نمی‌گذارد با دختر خانم صحبت کنیم. اگر با اتفاق این لحظه دعوا کنیم، این دعوا ما را از جنس ذهن می‌کند. و بنابراین نمی‌توانیم با خدا که در زیر اتفاق است یا این اتفاق را در آغوش گرفته، نمی‌توانیم صحبت کنیم. وقتی که می‌پذیریم از جنس آن دربرگیرنده می‌شویم، آن موقع با او یکی می‌شویم می‌توانیم صحبت کنیم، کی اجازه می‌دهد؟ همین اتفاق، اتفاق را کی به وجود آورده؟ آن فضای بزرگ، قضا، چه اتفاقاتی اینجا می‌افتد؟ چی کار می‌کند؟ کن فیکون، می‌گوید باش و می‌شود هر لحظه باش و می‌شود و ما باید باهاش همکاری کنیم. چرا اینطوری می‌شود؟ برای اینکه او دارد خودش را از هم هویت شدگی با این جهان آزاد می‌کند. تا کجا آزاد می‌کند؟ تا جایی که ما بی‌نهایت بشویم و به بی‌نهایت او و ابدیت او زنده بشویم.

اگر زنده نشویم می‌گذارد ما زندگی کنیم؟ نه. اگر نشویم با لِّله دعوا می‌کنیم، دعوای لِّله می‌برد ما را به آینده، به زمان و خیلی به زمان یا به فکر ها متکی باشیم، در اینصورت چیزها را جدا می‌بینیم، تکه تکه می‌بینیم، تکه ها را خوب و بد می‌کنیم، زندگی را وصل می‌کنیم به خوب ها، خوب ها بر چیزهای آفل است، اینها فرو می‌ریزند، ما به درد فرو می‌رویم. گفت اینها گردنه است، پایمان می‌لغزد، پایمان می‌لغزد، هی پایمان می‌لغزد، کجا می‌افتیم؟ توی جهنم، دوباره اگر جهنم هم بیفتیم، گفت کی این را ساکت می‌کند؟ باز هم او.

ببینید اینها را که با هم بررسی می‌کنید، بالاخره ذهنتان روشن می‌شود، من خواهش می‌کنم یک بار نه، ده ها بار شاید، سی بار چهل بار این غزل را بخوانید، این ابیات را بخوانید، باهم بخوانید به حرف‌های من هم گوش بدهید و اجازه بدهید که همه اینها با هم کار کنند و کمک کنند، شما بصورت هوشیاری متقاعد شوید که می‌توانید آن چیزی را که سفت گرفتید، یک ذره اول چنگتان را شل کنید، بعد یواش یواش می‌توانید دستتان را باز کنید و رها کنید برود و آزاد بشوید.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>